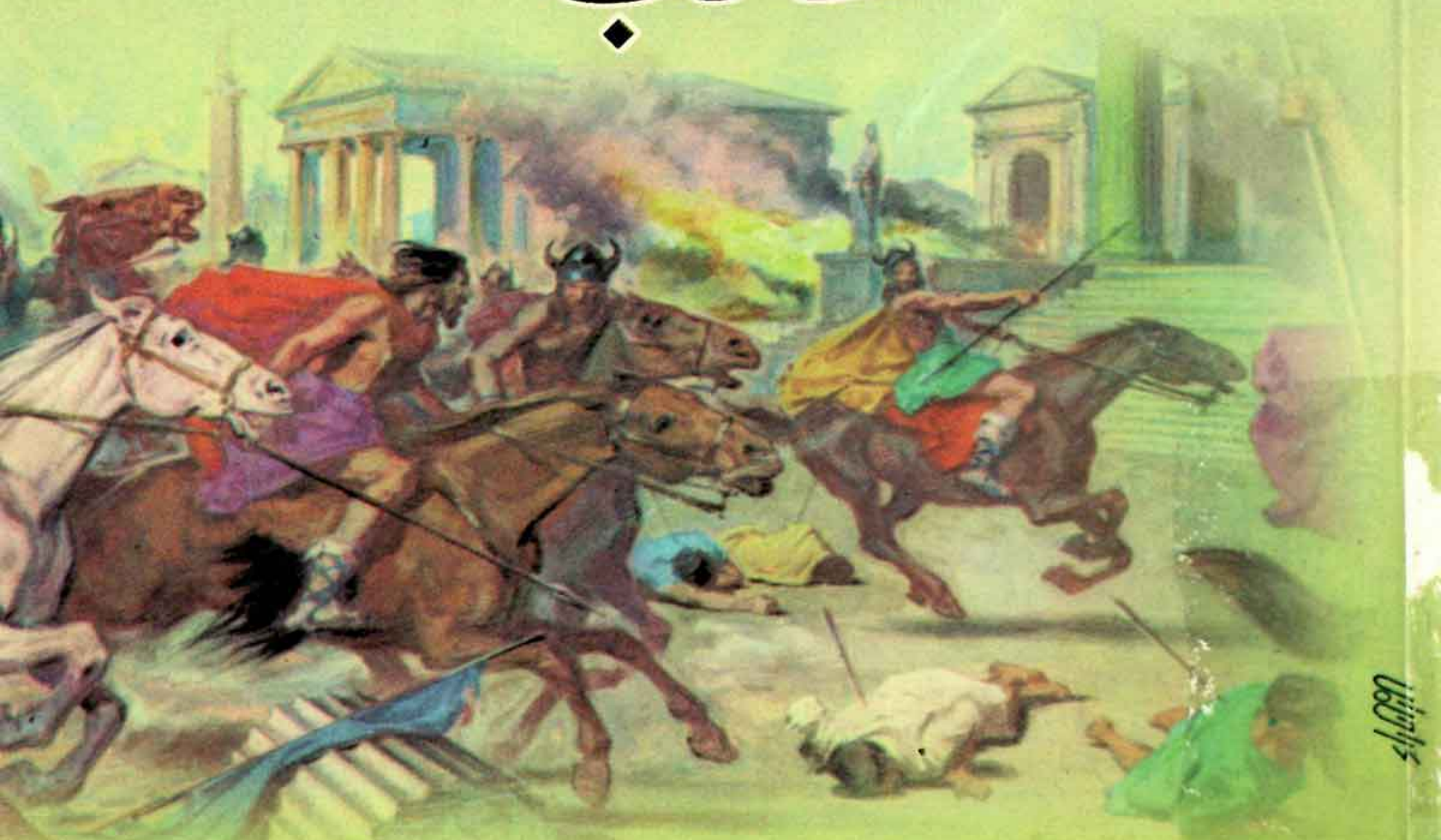


علی مؤذنی

مُفْرَدِ مَذْکَرِ غَائِبِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مُفْرَدٍ

مَذْكِرٍ

غَايِبٍ

نوشته: علی مؤذنی

به کوشش:

مرکز مطالعات و تحقیقات صاحب الزمان (علیه السلام)



انتشارات بهار حسن مکران

-
- | | |
|--|--------------------------|
| <input type="checkbox"/> مفرد مذكر غایب | ■ نام کتاب: |
| <input type="checkbox"/> علی مؤذنی | ■ مؤلف: |
| <input type="checkbox"/> مرکز مطالعات و تحقیقات مسجد مقدس جمکران | ■ به کوشش: |
| <input type="checkbox"/> انتشارات مسجد مقدس جمکران | ■ ناشر: |
| <input type="checkbox"/> پائیز ۸۰ | ■ تاریخ نشر: |
| <input type="checkbox"/> دوم | ■ نوبت چاپ: |
| <input type="checkbox"/> واحد کامپیوتر مسجد مقدس جمکران | ■ حروفچینی و صفحه آرایی: |
| <input type="checkbox"/> نگین | ■ چاپ: |
| <input type="checkbox"/> کوثر | ■ لیتوگرافی: |
| <input type="checkbox"/> ۵۰۰۰ جلد | ■ تیراژ: |
| <input type="checkbox"/> ۴۵۰ تومان | ■ قیمت: |
| <input type="checkbox"/> ۹۶۴ - ۶۷۰۵ - ۸ - ۱ | ■ شابک: |
-

- | | |
|---|-------------|
| <input type="checkbox"/> انتشارات مسجد مقدس جمکران | ■ مرکز پخش: |
| <input type="checkbox"/> فروشگاه بزرگ کتاب واقع در صحن مسجد مقدس جمکران | |
| <input type="checkbox"/> ۷۲۵۳۳۴۰ | ■ تلفاکس: |

﴿ حق چاپ مخصوص ناشر است ﴾

محلّ واقعه

روم شرقی

در فاصلهٔ سال‌های ۲۶۰ - ۲۵۰ هجری شمسی

مطابق با ۸۸۱ - ۸۷۱ میلادی

اشخاص:

- ۱- ملیکا (نوادۀ امپراتور میکائیل)
- ۲- ریحانہ (ندیمہ ملیکا)
- ۳- یشوعا (پدر ملیکا)
- ۴- زوئہ (مادر ملیکا)
- ۵- امپراتور (میکائیل)
- ۶- الکسیس (نوادۀ امپراتور میکائیل، پسر عمہ ملیکا)
- ۷- الکسیوس (برادر الکسیس)
- ۸- دلک
- ۹- اسقف
- ۱۰- هلن (خیاط)
- ۱۱- حکیم
- ۱۲- سردار مسلمان
- ۱۳- خدمتکار ملیکا
- ۱۴- عمرو بن زید (برده فروش)
- ۱۵- بشر بن سلیمان (نمایندہ حضرت امام علی النقیؑ)
- ۱۶- مشتری

صحنه اول

کاخ امپراتور

صحنه با ضربه گانگ روشن می شود. حاضرین که عبارتند از: یشوئا، الکسیس و الکسیوس که هر سه لباس رزم به تن دارند، به همراه اسقف برپا می خیزند. امپراتور وارد می شود. حاضرین تعظیم می کنند.

امپراتور هر چند میل ندارم به اصل مطلب پردازم، اما به آن می پردازم، زیرا همان قدر که به صلح پایدار مشتاقم، جنگ را ناپایدار می خواهم.

می نشیند. حاضران نیز می نشینند.

امپراتور اگر جنگ را جدی بگیریم، مرعوب سختی آن خواهیم شد. یشوئا!

یشوعا می ایستد.

امپراتور
یشوعا
از خطه جنوب خبر بده اما کوتاه...
اخبار رسیده حاکی است که مسلمانان سپاهی
جنگاور گرد آورده اند تا زیرکانه در پی یک حمله
غافلگیرانه به آسانی مناطقی را که ما به سختی
اشغال کرده ایم، باز پس گیرند.
امپراتور
هر چند من دفاع کردن را بیشتر دوست می دارم،
اما به آنان حمله می بریم. و شما، الکسیوس و
الکسیوس!

یشوعا می نشیند. الکسیوس و الکسیوس بر
می خیزند و تعظیم می کنند.

امپراتور
الکسیوس
الکسیوس
الکسیوس
الکسیوس
امپراتور
از شمال بگویید اما مختصر...
خطه شمال از تعرض بلغارها خسته است.
آنان زمین می خواهند و آب.
اگر به دستش آورند، در آن سکنی می گزینند.
و اگر به دست نیاورند، ویرانش می کنند.
پس آبادانی را آماده می خواهند.

برمی خیزد. دیگران نیز.

امپراتور به این می اندیشم که کدامیک از این دو دشمن را
در دفعشان ارجح باید دانست: دشمنان جنوبی یا
دشمنان شمالی؟

اسقف مسلمانان دشمن ترند، زیرا بیشتر از آن که در پی
فتح سرزمینی باشند، در پی فتح دل هاینند.

امپراتور پس اگر آباد نکنند، ویران هم نمی کنند.

اسقف اما دین را که بر باد می دهند...

امپراتور اگر دلی فتح شد، هیچ شمشیری به دفع آن کارگر
نیست.

اسقف این گله را باید شبانی کرد تا هرز نروند.

امپراتور پس یعنی به هر دو سو دو نیروی همسان گسیل
نکنیم؟

اسقف دو نیرو به تناسب هر دشمن. بلغارها به دین ما

کاری ندارند اما مسلمانان اقا نیم ثلاثه ما را نفی

می کنند و این خبر کذب را بر اساس قرآن شان

رواج می دهند که عیسی مسیح مصلوب نشده

است بلکه امر بر ما مشتبه گردیده است.

یشوعا آری پدر، شمشیر مسلمانان بیشتر از آن که جسم

ما را بدرد، دین ما را می خلد. آنان نه به سرزمین ما
که چشم به دین ما دوخته اند.

آیا برای همین نیست که تو را که آزموده تری، به
آن جا گسیل کردم و این دو جنگاور جوان اما
رشید را به آنجا؟

امپراتور

یشوعا تعظیم می کند.

از درایت امپراتور جز این انتظار نمی رود.
پس سپاه مجهزتر را به سوی جنوب گسیل کنید،
سپاهی که لشکریانش در عین جنگاوری دیندار
نیز باشند.

اسقف

امپراتور

(راضی) ستایش از آن خداست، برای همیشه و
همیشه. آمین.

اسقف

بحث جنگ را باید مثل خود جنگ سریع تمام
کرد.

امپراتور

به سوی الکسیس می رود. کنار او می ایستد.
براندازش می کند.

امپراتور (به یسوعا) این چه رازی است، یسوعا که من هرگاه الکسیس را می بینم، به یاد ملیکا می افتم و هرگاه ملیکا را می بینم، به یاد الکسیس می افتم؟
یسوعا زیرا درایت امپراتور تنها بر جنگیدن تعلق نمی گیرد.

امپراتور (به الکسیس) من تو را به ملیکا تجهیز می کنم، الکسیس، زیرا به صد هزار مرد جنگی می ارزد.
الکسیس (تعظیم می کند) بر من منت می گذاری، امپراتور.
امپراتور جنگاور لایقی چون تو با داشتن او در کنار خود جز به پیروزی نخواهد اندیشید.

الکسیس اگر شرط پیروزی مرگ باشد، برای مردن یک لحظه تردید نخواهم کرد.

امپراتور به سوی الکسیوس می رود.

امپراتور اما تو، الکسیوس...

الکسیوس تعظیم می کند.

امپراتور تو را به چه تجهیز کنم؟

الکسیوس به عنایت خود، امپراتور...
 امپراتور (لبخند می زند) پس تو را به الکسیس تجهیز
 می کنم که به ملیکا تجهیز شده است.
 الکسیوس (تعظیم کنان) فرمانبردارم.
 امپراتور اینک میان شمال و جنوب پیوندی میمون برقرار
 شده است که از برکت آن نه مسلمانان روی خوش
 خواهند دید نه بلغارها. هر چه هست، از آن روم
 باد...
 اسقف آمین...

امپراتور خارج می شود و دیگران جز الکسیوس
 در پی او. الکسیوس خشمگین قبضه شمشیرش را
 در دست می گیرد و به جلو صحنه می آید.

الکسیوس هر چند الکسیس در نام از تو یک حرف کمتر دارد
 اما در همه چیز از تو در پیش است. او با ملیکا به
 همه چیز دست یافت و تو بی ملیکا به هر چه
 دست یابی هیچ است. (شمشیر می کشد و همان
 طور که هوا را می درد)

اینک هوا را به یاد الکسیس بدر تا آن گاه که

حجمی را می‌دّری که وجود اوست.

شمشیر را در قلب خیالی الکسیس فرو می‌برد و سپس نفس زنان انگار از مبارزه‌ای واقعی جان سالم به در برده باشد، تلو تلو خوران یکی در گام به جلو و عقب برمی‌دارد و سپس صحنه را ترک می‌کند.

صحنهٔ دوم

اتاق ملیکا

اتاق ملیکا از شکوه کم ندارد. تختخوابی بزرگ در گوشهٔ اتاق، صندلی برای نشستن و پرده‌های حریر و یک آینه. ملیکا سراپا سفید برابر آینه ایستاده است و چنان به آن خیره است که گویی کسی را در عمق آن می‌کاود. خدمتکار وارد می‌شود. تعظیم می‌کند. منتظر واکنش ملیکا می‌ماند اما از ملیکا واکنشی سر نمی‌زند. خدمتکار سرفه می‌کند. ملیکا همچنان بی‌پاسخ خیره در آینه است.

بانوی من!

خدمتکار

ملیکا تکان می‌خورد اما به سوی او نمی‌چرخد.
سر فرو می‌اندازد.

ملیکا
 چه می خواهی؟
 خدمتکار
 مشاطه گران...
 ملیکا
 (بی حوصله) آه...

مکت!

خدمتکار
 گفتند به عرض برسانم که آنان فرمان مادر
 گرامی تان را اجرا می کنند.
 ملیکا
 پس باید با مادرم در این باره جدی تر صحبت کنم.
 خدمتکار
 بانو هلن را هم مرخص کنم؟
 ملیکا
 به او بگو در کمدهای من لباس های بسیاری است
 که او دوخته و من هنوز فرصت یک بار
 پوشیدن شان را هم پیدا نکرده ام.

خدمتکار تعظیم می کند و خارج می شود. ملیکا از
 مقابل آینه کنار می آید.

ملیکا
 به راستی من کیستم؟ عروسک مشاطه گران و
 خیاطان یا... کی؟ (به جلو صحنه می آید) تو
 کیستی، ملیکا؟ تنها یک صورت که مشاطه گرانش

بپردازند یا نه، در تو معنایی هم هست؟ معنایی که
 به آرایش مشاطه گران در نمی آید و لباس هیچ
 خیاطی را نمی پوشد، بلکه ... بلکه چه، ملیکا؟
 مشاطه گر تو کیست ای معنا! و خیاط تو تا ملیکا به
 آرایش و لباس تو در آید؟

خدمتکار وارد می شود. تعظیم می کند.

خدمتکار	بانوی من!
ملیکا	این بار دیگر کیست؟
خدمتکار	معلمه جدیدتان!
ملیکا	(به هیجان می آید) بگو بیاید.

خدمتکار خارج می شود. ریحانه وارد می شود.
 تعظیم می کند.

ریحانه	بانوی بزرگوار!
ملیکا	خوش آمدی. بفرما بنشین.

ریحانه می نشیند.

- ملیکا نامت چیست؟
- ریحانه ریحانه!
- ملیکا پدرم گفت که تو در تدریس زبان عربی سرآمدی.
- ریحانه تدریس زبان عربی بهترین کاری است که از من برمی آید، اما من خود را در این کار سرآمد نمی دانم.
- ملیکا (می نشیند) چه قدر زمان می برد تا من عربی را به خوبی تکلم کنم؟
- ریحانه با هوشی که در شما می بینم و درباره آن شنیده ام، دو سال.
- ملیکا مرا نه با هوشم که با اشتیاقم بسنج.
- ریحانه در این صورت یک سال.
- ملیکا حقوق ده سال را از من بگیر و چنان کن که سه ماهه عربی را به خوبی تو تکلم کنم.
- ریحانه سه ماه؟
- ملیکا این منم که باید نگران یادگیری باشم نه تو که یاد می دهی.
- ریحانه در این صورت باید شب و روز تمرین کنیم.
- ملیکا من شب و روز در اختیار توام. دیرتر از تو می خوابم و زودتر از تو بیدار می شوم. خوب

- است؟
- ریحانه اشتیاق شما مرا هم به وجد آورده.
- ملیکا پس شروع می‌کنیم.
- ریحانه از همین امروز؟
- ملیکا از همین الان.
- ریحانه کاش می‌دانستم راز این همه اشتیاق در چیست؟
- ملیکا راز؟
- ملیکا برمی‌خیزد.
- ملیکا چرا فکر می‌کنی رازی در این کار است؟
- ریحانه از این همه هیجان.
- ملیکا پدرم می‌گوید به کسی که در امور تو کنجکاوی می‌کند، اعتماد نکن.
- ریحانه من بیشتر از آن که کنجکاو شوم، هیجان زده شدم.
- ملیکا به نظر تو با راز دیگران باید چه کرد؟
- ریحانه باید آن را چون جان حفظ کرد.
- ملیکا از چشمانت برمی‌آید که رازها در سینه داری؟
- ریحانه کدام سینه‌ای است که محل راز نباشد؟
- ملیکا صریح بگو: آیا در این کار رازی می‌بینی؟

ریحانه
ملیکا
ریحانه
اگر رازی هم باشد، من آن را فاش نخواهم کرد.
پس درس را شروع می‌کنیم.
(برمی‌خیزد) من عادت دارم وقتی درس می‌دهم،
راه بروم.

مکث

ریحانه
ملیکا می‌نشیند. ریحانه شروع به راه رفتن می‌کند.
و تا شاگرد ننشیند، درس را شروع نمی‌کنم.
ریحانه
نخست باید حروف را بشناسید.

مکث

ریحانه
تعدادش را می‌دانید؟
ملیکا سر تکان می‌دهد که نه.
ریحانه
بیست و هشت تا.

مکث

ریحانه به ترتیب ادا می‌کنم: الف، ب، ت، ث، ج، ح، خ، د،
ر، ز... تکرار کن.

ملیکا الف، ب، ت، ث (یادش نمی‌آید).

ریحانه ج...

ملیکا ج، ح، خ... (یادش نمی‌آید).

ریحانه د...

ملیکا د، ذ...

ریحانه ر...

ملیکا ر، ز... خیلی تند خواندی!

ریحانه برای کسی که می‌خواهد سه ماهه عربی را بیاموزد،
باید به این سرعت تن دهد و از حافظه‌اش هم
بیشتر کار بکشد.

ملیکا سعی می‌کنم.

ریحانه اگر بخواهی فقط به سعی کردن اکتفا کنی، کار ما
چهار سال طول می‌کشد.

ملیکا بیشتر از تو انم که نمی‌توانم.

ریحانه مگر از اشتیاق دم نمی‌زدی؟

ملیکا خلاف آن را نشان داده‌ام؟

ریحانه
اصلاً باید برای من روشن شود که تو عربی را
برای چه می خواهی یاد بگیری؟

ملیکا به تندی برمی خیزد.

ریحانه
(پیش از آن که ملیکا به سخن آید) من در پی دلیل
هستم نه راز، و بهتر است بدانی که به دانستن هیچ
رازی علاقه مند نیستم.

ملیکا
دلایلش همان رازش است.

ریحانه
(آرام) بنشین.

شروع می کند به راه رفتن.

ریحانه
اگر مطمئن شوم برای سرگرمی نیست، خود را به
آب و آتش می زنم.

ملیکا
مزدی که می گیری، برای تو انگیزه کافی ایجاد
نمی کند؟

ریحانه
من با این زبان زندگی می کنم نه تجارت، چون با
این زبان فکر می کنم. صدای مادرم را با این زبان
شنیده ام، و صدای پدرم را. وقتی آنها را به خواب

می بینم، با من به این زبان صحبت می کنند، و همه
 آشنایان من، دوست و فامیل، اگر به خوابم آیند...
 برای همین وقتی عربی درس می دهم، انگار
 تکه ای از هستی ام را می کنم.

بغض می کند. ملیکا برمی خیزد. به سوی او
 می رود.

ملیکا	از این سخنان بوی دلتنگی برآمد.
ریحانه	گاهی عرصه را چنان تنگ می بینم که...

سکوت

ملیکا	از خودت بگو.
ریحانه	من دختر ناصر بن سیاح هستم. بازرگان ثروتمندی که صاحب یکی از مجلل ترین کاخ های بغداد بود.

ملیکا	درباره شوکت کاخ های بغداد بسیار شنیده ام.
ریحانه	من هم زبان رومی را از کنیز رومی ام آموختم.

ملیکا یکه می خورد.

مکت

ملیکا

چه شد که...

ریحانه

کشتی پدرم بر اثر طوفان به صخره‌ای برخورد و بدبختانه آنان که مرا از آب گرفتند، برده فروش بودند.

ملیکا

و پدر و مادرت؟

ریحانه

(به گریه می‌افتد) در برابر چشمانم غرق شدند... (سعی در کنترل خود دارد) با آن که سه سال می‌گذرد...

سکوت

ملیکا

عبرت‌انگیز است.

ریحانه

من با موقعیت تازه‌ام کنار آمده‌ام.

ملیکا

مدت‌ها در پی مصاحبه‌ی چون تو بودم، دوستی که بتوانم اسرارم را به او بازگویم و مطمئن باشم که فاش نمی‌شود.

ریحانه

مایه افتخار من است.

ملیکا دوستی که عیب مرا بگوید.
 ریحانه بزرگواری شما رنج مرا حقیر کرد.
 ملیکا انگار سال‌هاست که می‌شناسمت.
 ریحانه این احساس من نیز هست.
 ملیکا از من دلیل خواستی، پس گوش کن به رازی که
 ترسی که نمی‌دانم دلیلش چیست، مانع شده آن را
 حتی برای مادرم فاش گویم.
 ریحانه می‌نشیند.

ملیکا مدتی است مردی عرب به خواب من می‌آید که به
 زبان عربی تکلم می‌کند. تا کنون چهارده بار به
 خوابم آمده و در این چهارده بار جز عربی با من
 تکلم نکرده است.

مکث

ملیکا او به عربی با من تکلم می‌کند بی آن‌که من از آنچه
 می‌گوید سر در بیاورم. حتی یک کلمه از گفتارش
 را در نیافته‌ام.

ریحانه	عجیب است!
ملیکا	به همین دلیل است که...
	سکوت
ریحانه	هیچ نشانه‌ای از خود بروز نداده که کیست و چرا به خواب شما می‌آید؟
ملیکا	(سر تکان می‌دهد که نه) بلند قد است با لباسی ساده اما چهره‌ای مجلل. تاب نگاهش را نمی‌آورم. صدایش بم است و چنان نافذ که قلبم را می‌لرزاند...
ریحانه	دلیلی موجه است.
ملیکا	و رازی که نباید فاش شود.
ریحانه	اگر در و دیوار افشای راز می‌کنند...
ملیکا	چنو مردی تا کنون ندیده‌ام... احساس می‌کنم با او به شایسته‌ترین مقامی که آرزوی هر دختری است، می‌رسم...
ریحانه	و شما در واقع با آموختن زبان عربی تابعیت او را می‌پذیرید.
ملیکا	من خود را متعلق به او می‌دانم.

ریحانه (برمی خیزد) اگر اراده کنید، سه ماه رابه دو ماه
تقلیل می دهیم.

ملیکا دو ماه رابه یک ماه چه؟

ریحانه لبخند می زند. شانه بالا می اندازد.

ریحانه نمی خواهم قولی بدهم که...

خدمتکار وارد می شود. ملیکا یکه می خورد.

ملیکا مزاحم نشوید...

خدمتکار بانوی من، سرورانم، پدر و مادر گرامی تان!

ملیکا از جا می پرد.

ملیکا پدرم؟ (سراسیمه) او که ... هیچ وقت به این جا
نمی آمد!

ریحانه باید امر مهمی در میان باشد.

ملیکا (هراسان) صدای من که بلند نبود!

پدر و مادر ملیکا وارد می‌شوند. ملیکا و ریحانه تعظیم می‌کنند.

مادر	دختر عزیزم!
ملیکا	مادر جان... خوش آمدید... پدر، آفتاب از کدام سو دمیده است؟
پدر	ملیکای عزیز... خبر آن قدر هیجان انگیز است که لازم دیدم خودم به دیدنت بیایم.

میان ملیکا و ریحانه نگاهی رد و بدل می‌شود که از جانب ملیکا تحسین و از سوی ریحانه تواضع است.

پدر	از ایشان راضی هستی؟
ملیکا	همه چیز تمام است.
ریحانه	من از ایشان درس بزرگواری آموختم.
پدر	او علاوه بر آن که حاذق است، از تربیتی عالی نیز برخوردار است.
ریحانه	(تعظیم می‌کند) از لطف شما سپاسگزارم...
ملیکا	نزدیک‌ترین اتاق به اتاق مرا انتخاب کن.

ریحانه تعظیم می کند و خارج می شود.

پدر	حدس می زدم از او خوشتر بیاید.
ملیکا	سرگذشت غم انگیزی دارد.
مادر	اما سرنوشت بدی نخواهد داشت.
ملیکا	به خاطر این انتخاب از شما سپاسگذارم، پدر.
پدر	شادی تو برای من همه چیز است.
ملیکا	بفرمایید بنشینید.

می نشینند.

مادر	کاش می دانستم مقابله تو با مشاطه گران و خیاطان برای چیست؟
------	--

ملیکا	مادر، بارها گفته ام که آنچه مشاطه گران از چهره من می پردازند، با آنچه در درون من می گذرد، یکی نیست.
-------	---

مادر	آنان تابع اراده تو اند نه اختیاردار تو. هر چه بگویی، همان می کنند.
------	---

ملیکا	من شکوه را در سادگی می دانم نه در آرایش مشاطه گران، و این را از طبیعت آموخته ام، مادر.
-------	---

باور کنید، پدر، هر گاه خود را به دست آنان
می سپرم احساس مسخره‌ای پیدا می‌کنم.

همین است که تو را ممتاز می‌کند.

پدر

داری او را به چه تشویق می‌کنی یشو عا؟ نمی‌دانی
که عقل دیگران به چشمشان است و ملیکا در
موقعیتی نیست که ساده بپوشد و ساده بگردد، آن
هم در جایی که کهنترین دختران روم در حفظ
ظاهر خویش از خوراکشان می‌زنند؟

مادر

(دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا می‌آورد) بهتر
است این بحث را بگذارید برای وقتی که من
نیستم، چون جرأت دفاع کردن از هیچ کدامتان را
ندارم.

پدر

(لبخند می‌زند) مشتاق شنیدنم، پدر.

ملیکا

نیازی به مقدمه چینی ندارد، ملیکای عزیز من...
خبر صریح است و من آن را با افتخار به تو اعلام
می‌کنم.

پدر

ملیکا این چه خبری است که شما را این‌گونه به
هیجان آورده؟

امپراتور اراده کرده تا تو دختر عزیز من به عقد
الکسیس، پسر عمت درآیی.

پدر

ملیکا مبهوت بر صندلی می ماند.

مادر آنچه همه در انتظارش بودیم.

پدر هیجان زده بر می خیزد.

پدر از دخترم زیباتر و فرزانه تر کیست؟

مادر و با وقارتر؟

پدر این فرمایش شخص امپراتور به الکسیس است:

الکسیس، من تو را به وجود ملیکا تجهیز می کنم،
زیرا او از صد هزار مرد جنگی برای تو بهتر است.

می خندد.

مادر او شایسته ترین کس برای توست.

متوجه بهت ملیکا می شود. دست بر شانه او
می گذارد.

مادر انگار به خود نیستی.

- ملیکا
من...
پدر
زبانش از شادی بند آمده!
می خندد.
- مادر
(دقیق می شود) چرا رنگت پریده؟ (نگران) چه
عرقی بر پیشانی ات نشسته!
پدر
من که گفتم خبر هیجان انگیز است.
مادر
حالت خوب است؟
ملیکا
(گرفته) خوبم.
مادر
پس چرا چیزی نمی گویی؟
پدر
شاید بهتر بود برای اعلام این خبر مقدمه
می چیدیم.
مادر
برای این که تو را در لباس عروسی ببینم، لحظه
شماری می کنم.
پدر
زمان چه زود می گذرد.
مادر
یا شاید از حضور پدرت شرم می کنی؟ دخترت را
که می شناسی!
پدر
(لبخند زنان سر تکان می دهد) آه، بله، پس من
شما را با بحث های داغتان تنها می گذارم.

- ملیکا سرم گیج می رود.
- مادر به طرف او می آید. کمکش می کند بنشیند.
- مادر حالا دیگر مطمئنم که از شنیدن این خبر شاد نشده‌ای.
- می نشیند.
- مادر ملیکا!
- ملیکا شما همیشه به من گفته‌اید که هر کس سرنوشتش را به اراده خودش تعیین می کند.
- مادر الان هم جز این نمی گویم.
- ملیکا اما اراده امپراتور که اراده من نیست.
- مادر منافاتی ندارد، چون تو اراده می کنی که اراده او را بپذیری.
- ملیکا خوب به نفع امپراتور حرف می زنید.
- مادر از این بحث چه نتیجه‌ای می خواهی بگیری؟
- ملیکا اگر اراده کنم که اراده او را نپذیرم، چه؟
- مادر (برمی خیزد؛ با تحکم) کافی است. بیش از این

- نمی خواهم بشنوم.
- ملیکا
نمی دانم الکسیس هم به این وصلت مجبور شده
است؟
- مادر
مارا بگو که فکر می کردیم از این خبر به وجد
می آیی.
- ملیکا
پس دخترتان را هنوز نشاخته اید.
- مادر
کدام دختری است که سودای الکسیس را در سر
نپرورد؟
- ملیکا
من یکی را می شناسم.
- مادر
تو به چه معترضی؟
- ملیکا
به حکمی که آزادی مرا به بند کشیده است.
- مادر
هر دختری باید ازدواج کند همان طور که هر
پسری.
- ملیکا
من به این یکی اعتراض ندارم.
- مادر
تو که از الکسیس بدت نمی آمد.
- ملیکا
هنوز هم بدم نمی آید.
- مادر
پیش از این هر بار که صحبت ازدواج تو و او پیش
می آمد، مخالفتی نشان نمی دادی.
- ملیکا
برای این که جدی نبود. گوش کنید، مادر، این
برای من خیلی مهم است که با کسی ازدواج کنم که

انتخاب خودم باشد. الکسیس بد نیست، اما
انتخاب من نیست.

مادر ملیکا، دخترم، این حکم محلی برای سرکشی
ندارد.

ملیکا گریه اش می گیرد.

مادر از کجا می دانی خیر و صلاح تو در اجرای این
حکم نیست؟

سر ملیکا را در بر می گیرد.

ملیکا (ملتمس) مادر، به امپراتور بگویند ملیکا آماده
ازدواج نیست.

مادر (هراسان) هیچ می فهمی چه می گویی؟

ملیکا مگر حامی من نیستید؟

مادر (با تحکم) این ممکن نیست. (با خشم) ممکن
نیست، ملیکا.

می رود. ملیکا بر می خیزد.

ملیکا (منزجر) این زندگی بسی پست‌تر از آن است که
برایم ترسیم کرده بودید. پس مرا پرواز کرده‌اید که
به کام ارادهٔ امپراتور خوشتر آیم؟

صحنه خاموش می‌شود.

صحنه سوم

اتاق الکسیوس در کاخ امپراتور. الکسیوس و الکسیس.

الکسیس
تاکنون فقدان پدر و مادر را این قدر احساس نکرده بودم، هر چند وجود تو قوت قلب است و هر چند دیگران پدرانه و مادرانه برای این وصلت می کوشند.

الکسیوس
دیر نیست که ملیکا جای این همه را در قلبت پر کند.

الکسیس
و جای خواهر را برای تو بگیرد، خواهری که من گاه آرزویش را کرده‌ام.

الکسیوس
وصلت میمونی است، و تو به آن دلخوش باش و هیچ نگرانی از تهیه ساز و برگ سپاه به دل راه مده، زیرا برادرت در تهیه آن لحظه‌ای درنگ نخواهد کرد.

الکسیس
اگر تو نبودی، فقدان پدر و مادر سخت تر می بود.

می رود. الکسیوس به جلو صحنه می آید.

الکسیوس
و کاش تو نبودی و فقط الکسیوس می بود.
(شمشیرش را می کشد و هوا را می دردد و آن را در
قلب خیالی الکسیس فرو می برد) رنگین شو به
خونی که از الکسیس به باید ریخت.

نور می رود.

صحنه چهارم

اتاق ملیکا

یشوعا از عمق صحنه، خسته و گرفته و پریشان، آرام آرام پیش می‌آید؛ انگار هر قدم او کلامی سرزنش‌آمیز است که ملیکا را بیشتر درهم می‌فشارد. یشوعا پشت سر ملیکا می‌ایستد. ملیکا اینک سراپا سیاه پوش است.

یشوعا (خشک و سرد) مادرت گفت به این وصلت راضی نیستی.

ملیکا گفت که چرا راضی نیستم؟

یشوعا ماهمه تحت امر امپراتوریم.

ملیکا برمی‌خیزد و به جلو صحنه می‌آید.

ملیکا به حمایت شما دلخوش بودم.

پدر فاصله را پُر می‌کند.

یشوعا
وظیفه ما این بوده که تو را بزرگ کنیم و به سر و
سامان برسانیم، چنان که بزرگ کرده‌ایم. اینک که
در آستانه سعادت ایستاده‌ای، انتظار داری دری را
که به رویت باز شده، ببندیم؟

ملیکا
یشوعا
کاش چون شما به این وصلت دلخوش بودم.
تعجب من از این است که چرا دلخوش نیستی؟
امپراتور برای وصلت کدام دختر چنین توجه نشان
داده است؟ و آیا الکسیس جوانی علیل و ذلیل
است یا جنگاوری رشید که امپراتور او را برای
دفع حمله بلغارها انتخاب کرده است؟ تو خوب
می‌دانی ملیکا که امپراتور در حق این دو برادر
پدری کرده است.

ملیکا
تا کنون فکر می‌کردم اراده امپراتور فقط بر
جنگیدن تعلق می‌گیرد.

یشوعا
کافی است.

ملیکا به سوی یشوعا می‌چرخد.

- ملیکا پدر، چرا دل من به این وصلت خوش نیست؟
- یشوعا آیا قدرت اعتبارش را نزد تو از دست داده است؟
- ملیکا می دانید که چنین نیست.
- یشوعا پس بدان اگر فرمان امپراتور هم نبود، من جز الکسیس کسی را برازنده تو نمی دیدم.
- ملیکا این را برای دلخوشی من نمی گوید؟
- یشوعا آیا همیشه بهترین ها را برای تو نخواسته ام؟
- ملیکا تنها به همین دلخوشم.
- یشوعا فراموش نکن که خشم امپراتور نه فقط تو را که دامان ما را نیز خواهد گرفت.
- ملیکا اما شما فرزند او بید!
- یشوعا مگر تو که فرزند منی، از خشم من بر اثر نافرمانی در امانی که من از خشم او در امان باشم؟
- ملیکا پدر!
- یشوعا فرمان پدر را با روی باز بپذیر!
- می رود. ملیکا به زانو می افتد.
- ملیکا پس من سلامتی خانواده ام را گردن می نهم نه فرمان امپراتور را، و این دلخوش کننده تر است.

ریحانه وارد می شود. بالای سر او می ایستد.

ریحانه

درس را شروع کنیم؟

با کدام حواس؟ دیگر به کدام شوق؟

ملیکا

ریحانه دست بر شانه او می گذارد.

ریحانه

در دین من ناامیدی به اندازه کفر مذموم است.

ریحانه پریشان می رود. ملیکا سر در خویش فرو

برده، می گیرد. هلن وارد می شود و شادمان برگرد

ملیکا چرخ می زند.

هلن

بانوی من!

ملیکا را از زمین بلند می کند و تورهای سپید را بر

سر و دوش او امتحان می کند.

هلن

وجود شما رونق هنر من است.

از قرار وجود من فقط برای خودم مایه

ملیکا

زحمت است.

هلن کدام دختری است که حسرت موقعیت شما را

نداشته باشد؟

ملیکا سودای خام!

هلن ملیکا را از هر سو برانداز می‌کند.

هلن (با تحسین) چشم بد دور!

ملیکا را برابر آینه می‌ایستاند.

ملیکا ای همه چشم‌ها، ملیکا را چنان زخم بزنید تا از

رونق بیفتد!

صحنه خاموش می‌شود.

صحنه پنجم

تالار کاخ امپراتور

شور و شادی بر صحنه حاکم است. نوازندگان می نوازند و خدمتکاران پذیرایی می کنند. دلچسب بازی در می آورد. شیپورها ورود امپراتور را اعلام می کنند. امپراتور به همراه ملیکا و الکسیس وارد می شوند. حاضرین که یشوعا، مادر ملیکا، الکسیوس، اسقف و ریحانه و دیگر میهمانان هستند، به پا خاسته، تعظیم می کنند. امپراتور بر تخت خویش می نشیند و ملیکا و الکسیس هر یک بر دو تختی که به قرینه در دو سوی تخت امپراتور قرار گرفته اند، می نشینند. الکسیوس کنار تخت الکسیس و ریحانه کنار تخت ملیکا می ایستند.

امروز برای من خوش یمن است، چه بسا

امپراتور

خوش یمن ترین، زیرا روز وصل فرزندان
فرزندانم است.

به اسقف اشاره می کند. اسقف پیش می آید.
دلقلک پیش می رود. به اسقف تعظیم می کند.

پیش بیا ای سردار فتنه، و این مار را به جان آن
روباه بینداز.

دلقلک

امپراتور نیشخند می زند. اسقف با نفرت به دلقلک
می نگرد. دلقلک تعظیم کنان عقب می کشد.
نوای ارگ

ای خدایی که در آسمان‌هایی، نامت مقدس باد،
همیشه و همیشه. ما در این جا جمع آمده‌ایم تا
سنتی را به جای آوریم که رضای تو در آن است.
تو آدم را آفریدی و حوا را از برای او، و آنان را
مجموع کردی، زیرا اراده تو بقای نسل آدمی بود.
اینک ملیکا و الکسیس تحت اراده تو بر بقا...

اسقف

ناگهان پایه تخت الکسیس می شکند و او بر زمین می غلتد. سریع می ایستد. دلکک می خندد. الکسیوس با زوان الکسیس را می گیرد. همه جز ملیکا و امپراتور از جای بر می خیزند. ملیکا و ریحانه به هم می نگرند. پچ پچ در می گیرد: نحوست... اتفاق... غریب...

(با دستان لرزان) یا عیسی مسیح!

اسقف

امپراتور دست بالا می آورد.

(خشمگین) ماجرا را تفسیر نکنید. اتفاقی بیش نبود. تختی دیگر بیاورید و هر دو گوش نجاری که این تخت را ساخته است، ببرید.

امپراتور

غلامان تخت شکسته را می برند. الکسیس با احساس حقارت از آنچه پیش آمده به قصد آن که از جانب ملیکا دلجویی شود، کنار او بر تخت می نشیند. دلکک به آن دو نزدیک شده، گوش می خواباند که سخنان آنان را بشنود و این باعث

تفریح می‌شود. نوازندگان شروع به نواختن می‌کنند. مجلس شادی از دست رفته را ظاهراً باز می‌یابد. امپراتور از رفتار دلچسپ راضی است.

من این ماجرا را به فال نیک می‌گیرم، زیرا مرا به شما نزدیک کرد.

الکسیس

(بیشتر با خود است تا با الکسیس) آیا واقعاً اتفاقی پیش نبود؟

ملیکا

دلچسپ وانمود می‌کند که حرف‌های آنچنانی می‌شنود. به جمع می‌نگرد و سر تکان می‌دهد. تختی تازه می‌آورند. امپراتور به الکسیس اشاره می‌کند.

ترجیح می‌دهم همین جا کنار شما بنشینم، اما...

الکسیس

به سوی تخت خود می‌رود. دلچسپ نفس راحتی می‌کشد. پیش از آن که الکسیس بر تخت بنشیند، دلچسپ به سوی او می‌دود.

دلک اجازه... اجازه... این تخت باید امتحان شود تا شاهزاده دوباره یک‌ور نشود.

به روی تخت می‌پرد و ورجه و ورجه می‌کند. بعد پایین آمده، یک پایه آن را بلند کرده، گوش می‌چسبانند. چشمانش از تعجب گرد می‌شود.

دلک موریانه‌ها!

الکسیس بی‌اعتنا می‌نشیند. دلک شانه بالا می‌اندازد.

دلک حالا که نشستی، پس مواظب نیششان باش.
امپراتور این اتفاق به خاطر این وصلت لطفی دیگر خواهد بخشید و آن را پایدارتر خواهد کرد.

به اسقف اشاره می‌کند. اسقف پیش می‌آید. دلک این‌بار فقط تعظیم می‌کند با چهره‌ای که ترس دروغین از آن نمایان است.

اسقف شیطان از این مجلس دور باد و چشم بد کور باد!
دلچک آمین باد!

اسقف سینه صاف می‌کند. نوای ارگ.

اسقف ای خدایی که در آسمان‌هایی، نامت همیشه
مقدس باد. ما در این مکان جمع آمده‌ایم تا سستی
را جاری کنیم که پسندیده‌توست. ملیکا و
الکسیس را تحت اراده‌تو بر بقای نسل آدمی...

این بار دو پایه تخت الکسیس می‌شکند و او را بر
زمین می‌اندازد. همه حتی امپراتور و ملیکا نیز
برمی‌خیزند. الکسیوس به طرف الکسیس می‌دود
و او را از زمین بلند می‌کند.

(حیران) قصه چیست؟

امپراتور

ای بخت بد!

الکسیس

(لرزان) از این وصلت در گذرید، امپراتور، مبادا

اسقف

نحوست آن دامان سلطنت را فرا گیرد.

امپراتور مرا مرخص می‌فرمایند؟

ملیکا

امپراتور مبهوت به ملیکا خیره می شود و بی آن که سخنی بگوید، مجلس را ترک می کند. ملازمانش نیز خارج می شوند. ملیکا قصد رفتن می کند.

ملیکای عزیز!

الکسیس

ملیکا می ایستد بی آن که رو به الکسیس بچرخد.

اگر نحوستی هم در کار باشد، من آن را به جان می خرم.

الکسیس

من با تقدیر در نمی افتم.

ملیکا

می رود. الکسیس خیره رفتن او می شود. الکسیوس بازوی او را می گیرد.

(به الکسیوس) باورم نمی شود.

الکسیس

دل شکسته در حالی که به الکسیوس تکیه داده است، می روند. پدر و مادر ملیکا به جلو صحنه می آیند.

آرزوهایم بر باد شد.	مادر
این چشم زخم نبود، بلکه زخم چشم‌ها بود.	پدر
کور باد!	مادر
این چرخ روزگار!	پدر
مبادا دخترم به نحسی شهره شود و...	مادر
می‌گیرد.	
مگر پایه‌های تخت او شکسته است؟	پدر
چه حقایقی که به بدخواهی تحریف شده‌اند و	مادر
می‌شوند!	
یعنی پدر چه تصمیمی می‌گیرد؟	پدر
مطمئنم این وصلت دیگر سر نخواهد گرفت.	مادر
نه قرار نشستن دارم نه توان راه رفتن...	پدر
می‌روند.	
صحنه تاریک می‌شود.	

صحنه ششم

اتاق ملیکا

ملیکا زانو زده است و مشغول دعا کردن است.
ریحانه با لبخند به او می‌نگرد.

ملیکا خداوندا، شکوه از آن توست. بارگاه تو مجلل
است، و جز اراده تو نافذ نیست. (برمی‌خیزد)
هنوز هم باورم نمی‌شود.

می‌نشیند.

ریحانه
ملیکا
یعنی پایه‌های تخت سوم هم می‌شکست؟
به معجزه می‌مانست. (شادمان) خود را آن قدر
نیرومند احساس می‌کنم که می‌توانم تا سحر درس
بخوانم، هر چند خواب شیرین‌تر است.
کاش می‌توانستم به خوابت راه یابم و آنچه را او
ریحانه

می گوید، ترجمه کنم.
 حالاً که این ممکن نیست، به آن که ممکن است
 ملیکا
 پردازیم.

ریحانه بر می خیزد. شروع به راه رفتن می کند.

ریحانه کلمه بر سه قسم است: اسم، فعل، حرف.

ملیکا اسم، فعل، حرف...

ریحانه اسم ممکن است مصدر باشد، مانند رجوع...

ملیکا رجوع...

ریحانه ممکن است صفت باشد، مانند شجاع...

ملیکا شجاع...

ریحانه (خمیازه می کشد) یا ممکن است اسم اشاره باشد،

مانند هذا...

ملیکا نشسته بر صندلی خوابش می برد.

ریحانه یا ممکن است اسم استفهام باشد، مانند کیف...

حال می رسیم به فعل که به خود سه زمان

می پذیرد. ماضی، مضارع و امر.

نگاهی به ملیکا می اندازد. به سوی او می رود و به
آنچه می بیند، سر تکان می دهد.

ریحانه (لبخند می زند) قرار نبود پیش از من بخوابی.

دست پیش می برد تا بیدارش کند اما منصرف
می شود.

ریحانه جسمش با اشتیاقش همراهی نمی کند. (لبخند
می زند) به قدر خواب یک کودک معصوم است.
(خمیازه می کشد) یعنی در قلمرو اوست؟

بر صندلی به قرینه او می نشیند و پلک هایش را
برهم می گذارد.

صحنه خاموش می شود.

صحنه هفتم

اتاق الکسیوس

الکسیوس روی مبل یله داده و می خندد. جامی در دست دارد. خنده اش که فروکش می کند، دوباره از نو شروع به خندیدن می کند. خنده اش که فروکش می کند، می ایستد و می نوشد. دوباره خنده اش می گیرد، شدیدتر از قبل، آن قدر که دوباره روی مبل یله می شود. دلچک وارد می شود و آرام به او نزدیک می شود.

به آب ریخته می خندی؟

دلچک

الکسیوس از دیدن او یکه می خورد. جام خالی را به طرف پرت می کند.

گم شو!

الکسیوس

دلک خارج می شود و دوباره وارد می شود.

دلک	نمی دانستی که من زود پیدا می شوم!
الکسیوس	گفتم گم شو، و گرنه...
دلک	(حرف او را قطع می کند) آه بله، شمشیر می کشی و (موذیانه می خندد) آیا خیال دلک را می کشی یا خود دلک را؟

الکسیوس جا می خورد و مبهوت به او می نگرد.

دلک	نترس الکسیوس... من کوچک ترها را به بزرگ ترها ترجیح می دهم، زیرا همیشه کوچک تر از هر کوچکی شمرده می شوم. (جام خالی را از روی زمین برمی دارد و به سوی الکسیوس دراز می کند) بریز تا هر دو به سلامتی کوچکی مان بنوشیم... بریز...!
-----	---

الکسیوس برای او شراب می ریزد بی آن که چشم از او بردارد.

دلقک مبادا این جام را هم به زهر خیالت آغشته باشی!

الکسیوس خشمگین بر می خیزد و شمشیر
می کشد و به دلقک حمله می برد، دلقک سبک پا و
به مسخره می گریزد و به قهقهه می خندد.
الکسیوس که تعادل ندارد، نقش بر زمین می شود
اما شمشیر را از دست نمی دهد، می غلتد و آن را
در هوا می چرخاند.
صحنه خاموش می شود.

صحنه هشتم

امپراتور، یسوعا و زوئه و سپس دلک

امپراتور در تالار قدم می زند. عصبی است. یسوعا و زوئه ساکت ن نگران ایستاده اند.

(می ایستد) من نه نگران الکسیس که نگران ملیکایم.

امپراتور

الکسیس می رود و ملیکا می ماند.
مکت

و مبادا در این ماندن از طعن پیلان رخم خورد و...
(به تأثر سر تکان می دهد) او شایسته ترین است و
من فکر کردم (الکسیوس هم کم از الکسیس
ندارد، آن قدر که اگر ملیکا خواهری داشت...

امپراتور

مکث

امپراتور آه، این طور به من خیره نشوید. به من در گفتن آنچه سخت، کمک کنید.

یشوعا ولی پدر!

زوئه آیا منظور امپراتور این است که الکسیوس جای الکسیس را بگیرد؟

امپراتور آری، منظورم همین است. بروید آنچه را لازم است، به انجام برسانید تا این غائله به خیر و خوشی پایان پذیرد... بروید... (فریاد می زند) آی دلک! کجایی؟

دلک وارد می شود. زوئه با خشم نگاهی به یشوعا می اندازد تا او را تحریک به اعتراض کند، اما یشوعا سر به زیر می اندازد. زوئه تعظیم می کند و با گام هایی سنگین از صحنه خارج می شود. یشوعا نیز تعظیم می کند و می رود.

امپراتور مرا بخندان تا مگر زنگ شتر دو کوهان غم

محو شود.
 دلک برای رفع غم گریه کارسازتر است.
 امپراتور ای دلک!
 دلک این نامم بود یا دشنامم؟
 امپراتور در دو.
 دلک گریه کنید... نترسید... به کسی نمی‌گویم امپراتور
 گریه کرد...

امپراتور پوزخند می‌زند.

دلک آه نه، امپراتور، با لب‌ها نمی‌گریند بلکه می‌خندند.
 امپراتور باید عوض کنم. خاصیت را از دست داده‌ای.
 دلک نه خودتان را به دردسر بیندازید نه مرا... لباسم را
 عوض کنید، کافی است.

امپراتور لبخند می‌زند و دستی به سر او می‌کشد.

امپراتور میل شکار دارم.

از صحنه خارج می‌شود. دلک برمی‌خیزد و
خطاب به ما می‌گوید:

بروم لباسم را زود عوض کنم!

دلک

لی لی کنان از صحنه خارج می‌شود.

صحنه نهم

اتاق ملیکا - ملیکا و ریحانه

ملیکا میان صحنه ایستاده است. مبهوت است.

چه رویای عجیبی!

باز هم او؟

او و دیگران. ابتدا عیسی مسیح وارد شد با لبانی
متبسم. در پی اش، شمعون، جد مادرم بود. من
احساس می کردم به پاس لبخندی که عیسی مسیح
بر لب دارد، باید دست راستم را بر قلبم بگذارم.
شمعون به اشاره عیسی تختی از نور برافراشت.
حدس بزن کجا، ریحانه؟

ریحانه شانه بالا می اندازد.

درست همان جا که تخت الکسیس را گذاشته

ملیکا

ریحانه

ملیکا

ملیکا

بودند. بعد از آن بود که رسول الله وارد شد.

رسول الله!

ریحانه

پیامبر شما. حدس بزن همراهش که بود؟

ملیکا

ریحانه سر تکان می دهد که نمی دانم.

همو که در خواب هایم ظاهر می شود و با من به

ملیکا

زبان عربی تکلم می کند.

(شگفت زده دست به دهان می برد) آه...

ریحانه

(لبخند می زند، پیروزمندانه) نامش حسن است.

ملیکا

حسن بن علی!

(نام به نظرش آشنا می آید و نمی آید) حسن بن

ریحانه

علی؟

عیسای پاک به استقبال ایشان شتافت. یکدیگر را

ملیکا

در آغوش کشیدند. رسول الله گفت: سلام بر تو ای

روح الله، بنده گرامی خداوند عظیم! و عیسی

پاسخ داد: سلام من بر شما ای رسول الله که افتخار

رسالت من جز بشارت رسالت شما نبود. رسول

الله گفت: آمده ام تا از وصی تو، شمعون، نواده او،

ملیکا را برای نواده خود، حسن بن علی

خواستگاری کنم. عیسی دست بر شانه شمعون گذاشت و گفت: ای وصی من، عزت و شرف به تو و خاندانت روی کرده. چه می‌گویی؟ شمعون گفت: منت دارم. و دست مرا گرفت و به نزد رسول‌الله برد. رسول‌الله دعا کرد: برکات خداوند عظیم بر شما باد و از شما بر زمین برکت باد. آن گاه حسن بن علی برابر من ایستاد و شروع به سخن کرد، اما همچنان به زبان عربی بی آن‌که معنای سخنانش را دریابم، و این در حالی است که من سخنان رسول‌الله را کاملاً درمی‌یافتم.

(اشک‌ریزان) چه رازی در این خواب است؟
تو چیزی درباره حسن بن علی نمی‌دانی؟

ریحانه
ملیکا

ریحانه سر تکان می‌دهد که نه.

درباره‌اش تحقیق می‌کنی؟

ملیکا

همین که سپیده سر بزند.

ریحانه

فکر می‌کنی پدر و مادرم طاقت شنیدن این خواب را داشته باشند؟

ملیکا

اگر به دین‌شان تعصب می‌ورزند...

ریحانه

- ملیکا هر دو در کار دین متعصب و سخت گیر و ...
- ریحانه در این صورت خوابت را مخفی نگاه دار.
- ملیکا فکر نمی کردم روزی رازی را از آنان مخفی نگاه دارم.
- ریحانه مطمئن باش این خواب همان قدر که به تو آرامش داده است، آرامش را از آنان خواهد گرفت.
- ملیکا ناگهان انگار به کشفی رسیده باشد:
- ملیکا ریحانه! یعنی این خواب با شکسته شدن پایه های تخت الکسیس ارتباط دارد؟
- ریحانه (لبخند زنان پیش می آید) اگر توانستی پاسخ سؤال مرا بدهی، من هم پاسخ سؤال تو را خواهم داد: چرا حسن بن علی با تو به زبانی سخن می گوید که از آن سر در نمی آوری؟
- ملیکا از پاسخ در می ماند. می نشیند و سر در جیب تفکر فرو می برد. ریحانه بالای سر او می ایستد.
- ریحانه پاسخ سؤال من پاسخ سؤال تو نیز خواهد بود...
صحنه خاموش می شود.

صحنه دهم

اتاق ملیکا - ملیکا، مادر و پدرش

ملیکا از برابر آینه کنار می آید تا به استقبال پدر و
مادرش که اندوهگین وارد می شوند، بشتابد.
مادر ملیکا را در آغوش می کشد.

مادر	دخترکم!
ملیکا	چه شده است که...
مادر	مانده ایم بخندیم یا گریه کنیم. بسته به نظر توست که کدام حال را در ما تقویت کنی.
ملیکا	من جز شادی برای شما نخواهم خواست.
پدر	امپراتور فرمان داده است تو را به عقد الکسیوس درآوریم.

ملیکا به شنیدن این خبر نزدیک است که بیفتد.
مادر او را می گیرد. پدر سراسیمه پیش می رود.

پدر
امپراتور این تصمیم را به سود تو گرفته است تا
مبادا سعادتت فدای نحوست الکسیس شود.

سکوت

پدر
(صدایش می لرزد) اینک پدرت بخندد یا گریه
کند؟

مادر شروع به گریستن می کند.

ملیکا
(گریان) بخندید پدر... شما نیز مادر... دخترتان
لباسی را که به نام الکسیس دوخته است، به نام
الکسیوس بر تن می کند.

پدر افسرده می رود.

مادر
ملیکا
برای تو آرزوهای دیگری در سر داشتم.
به من صریح پاسخ بدهید، مادر، آیا در نظر شما و
پدر، من خود اهمیت دارم یا سرنوشتم؟
مادر
تو از سرنوشتت جدا نیستی.

ملیکا من جواب صریح می خواهم. آیا مرا بیشتر دوست
می دارید یا سرنوشت مرا؟

مادر متوجه منظورت نمی شوم.

ملیکا آیا ارج من به خاطر خود من است یا در سرنوشتی
که پیش روی دارم؟

مادر اجازه بده من بروم، دخترم. در حالی نیستم که با
من سؤال جواب شود. ما را ببخش ملیکا...

مادر می رود. ملیکا به جلو صحنه می آید.

ملیکا از دام الکسیس جستی که به دام الکسیوس گرفتار
آیی، ملیکا؟ کاش هرگز از آن خواب
بر نمی خاستی.

ریحانه وارد می شود. ملیکا با دیدن او گریان به
آغوشش پناه می برد.

ریحانه من می دانم از چه گریانی، عزیزم، اما تو را همچنان
به شکیب فرا می خوانم و مژده می دهم که خواب
تو بر بیداری مسلط شده است.

ملیکا
ریحانه

(از گریه باز می ایستد) موفق شدی؟
البته اطلاعات چندانی به دست نیاورده‌ام، اما تو را
کفایت می‌کند. حسن بن علی فرزند علی النقی،
امام دهم شیعیان است، و شیعیان طرفداران علی
بن ابی طالب هستند که او را وصی به حق پیامبر
می‌دانند و معتقدند خلافت پس از پیامبر به علی و
فرزندانش می‌رسد؛ و با آن که علی النقی و پسرش
حسن به شدت زیر نظر خلفای عباسی هستند،
این باعث نمی‌شود که تشکیلات عظیم زیرزمینی
را رهبری نکنند. این طور که شنیده‌ام، صاحب
کرامات بسیارند.

ملیکا

(نیرو می‌گیرد) در این شکی نیست، و گرنه
این گونه به خواب من نمی‌آمد این مفردِ

مذکرِ

غائب!

مکث

ملیکا
ریحانه

چرا با من به عربی سخن می‌گویدی، ریحانه؟
(می‌خندد) تا به تو مفرد مؤنث حاضر گوشزد کند

که مبادا از درس عربی غافل شوی.
 (افسرده می نشیند) وقتی دلم در گروی اوست،
 چگونه می توانم در چشمان الکسیوس خیره شوم؟
 (او را نوازش می کند) مطمئن باش آن که کلید
 خواب تو را در دست دارد، قفل بیداری را نیز
 خواهد گشود...

صحنه خاموش می شود.

صحنه یازدهم

اتاق الکسیوس

الکسیوس با شنلی شبیه شنل الکسیس بر دوش،
خود را در آینه برانداز می‌کند.

الکسیوس اینک که ملیکا از آن تو شد، چرا فرماندهی از آن
تو نشود؟

شمشیر می‌کشد.

الکسیوس آیا این من نیستم که به ملیکا تجهیز شده است؟
ملیکایی که به صدهزار مرد جنگی می‌ارزد؟

می‌خندد و شمشیرش را غلاف می‌کند. ادای
امپراتور را در می‌آورد.

الکسیوس پس الکسیس، من تو را به برادرت الکسیوس و
همسرش ملیکا تجهیز می‌کنم.

دوباره خنده‌اش می‌گیرد، خنده‌ای که به قهقهه
منجر می‌شود، اما زود خود را کنترل می‌کند.
دوباره خنده‌اش می‌گیرد.
صحنه در صدای قهقهه او خاموش می‌شود.

صحنه دوازدهم

تالاری در کاخ امپراتور

مجلس عروسی الکسیوس و ملیکاست. دلچک روی تخت الکسیوس غلت می زند. پایه های آن را امتحان می کند و برای حاضران سر تکان می دهد که اوضاع وخیم است. شیپورها ورود امپراتور را اعلام می کنند. حاضران بر می خیزند. امپراتور به اتفاق ملیکا و الکسیوس وارد می شوند و هر یک بر جایگاه خویش قرار می گیرند. الکسیوس با قدرت بر تخت می نشیند. دلچک گوش هایش را گرفته است و با دهان باز انتظار شکستن پایه های تخت را می کشد. نگرانی در عین شادی در مجلس موج می زند.

بانوی من، بفرماید الکسیس را به الکسیوس شبیه تر می بینید یا الکسیوس را به الکسیس؟
من تخت هایشان را به هم شبیه می بینم.

دلچک

ملیکا

دلّک

(چشمانش را گرد می‌کند) او...
 خنده ناگهان فروکش می‌کند. امپراتور با اخم به
 ملیکا می‌نگرد و به اسقف اشاره می‌کند. اسقف
 لرزان پیش می‌آید.

دلّک

(صدای اسقف را تقلید می‌کند) شیطان دور باد و
 چشم بد کور باد!امپراتور با اخم به دلّک می‌نگرد. دلّک خود را
 جمع و جور می‌کند.

اسقف

(نامطمئن) ای خدایی که در آسمان‌هایی، نامت
 مقدس باد... ما در این جا جمع آمده‌ایم تا رضای
 تو را برآوریم و ملیکا را به نام الکسیوس و
 الکسیوس را به نام ملیکا تحت اراده تو بر بقا...پایه‌های تخت الکسیوس درهم می‌شکند.
 الکسیوس ولو می‌شود. کتاب از دست اسقف
 می‌افتد. ملیکا به تندی برمی‌خیزد. آثار حیرت در

چهره او نمایان است.

اسقف

ای طالع نحس!

ملیکا بی اذن امپراتور مجلس را ترک می کند.
امپراتور با خشم برمی خیزد. پدر و مادر ملیکا
وحشت زده پا پیش می گذارند.

پدر

او را عفو فرمایید، پدر!

مادر

از این بخت نحس مجنون شده است!

امپراتور به همراه ملازمان صحنه را ترک می کنند.
جز پدر و مادر ملیکا و الکسیوس کسی در صحنه
نمی ماند.

الکسیوس

(مغموم) با آن که دو پا داری، اما چهار پایت
شکست!

در پی دلجویی به پدر و مادر ملیکا می نگرد، و
چون پاسخی نمی یابد:

الکسیوس انگار مرهمی جز سوزِ دل الکسیس نیست،
الکسیوس، پس به سوزِ دل او پیوند...

می رود. پدر مستأصل می نشیند.

مادر گوش‌هایم پر از پچپچه است و چشم‌هایم پر از
نگاه‌هایی که مرا دزدانه می‌نگرند.

پدر به راستی که مرز سعادت و شقاوت تار مویی بیش
نیست.

مادر ارادهٔ امپراتور جز تحقیر برای ملیکا چه داشته
است؟

پدر هیچ شمشیری گردن ستبر تقدیر را نمی‌برد.

مادر (گریان) از من سؤال کرد آیا به او بیشتر ارج
می‌نهم یا به سرنوشتش. می‌توانی بفهمی؟ به
شدت احساس بی‌پناهی می‌کند، و اینک بیشتر،
زیرا به وضوح می‌بیند که ما او را در چنگال ارادهٔ
امپراتورها رها کرده‌ایم.

پدر همان قدر که من و تو در شکستن پایه‌های تخت
الکسیس و الکسیوس مقصریم، پدر من هم مقصر
است.

مادر چه تضمینی است که ملیکا را به این خرافه که
نحس است، در آتش نسوزانند؟

پدر آه از این لکی که بر سیب سعادت افتاده است!

مادر سؤالی را که ملیکا از من پرسید، تو پاسخ بده. آیا
ارج او به خاطر وجود خودش است یا در
سرنوشتی که پیش روی دارد؟

پدر پاسخ روشن است.

مادر صریح بگو، کدام؟

پدر به سوی مادر می رود. خیره درهم می نگرند.
پدر صحنه را ترک می کند.

مادر (گرفته و مغموم) پاسخم را گرفتم. (اشک هایش را
پاک می کند) ملیکای عزیز، تا کنون فکر می کردم
پدرت تو را از همه چیز و همه کس بیشتر دوست
می دارد، اما اینک دریافتم که او به شرافت خویش
بیش از هر چیز ارج می نهد.

با خروج او صحنه خاموش می شود.

صحنه سیزدهم

اتاق ملیکا - ملیکا و ریحانه

- ریحانه
ملیکا
شک ندارم که این نیز از کرامات او بود.
از آنچه پیش آمده، شادمانم و از آنچه در پیش
است، نگران. چه تضمینی است که امپراتور یکی
دیگر را به همسری من برگزیند؟
- ریحانه
ملیکا
از چه نگرانی در جایی که پایه‌های تخت دیگران
نیز خواهد شکست؟
ریحانه! این مجالس برای من مایه تفریح نیستند.
من از تحقیر دیگران رنج می‌برم.
- ریحانه
ملیکا
معذرت می‌خواهم.
و فکر می‌کنی ملیکا از این مضحکه نصیبی
نمی‌برد، آن هم در میان مردمانی که فقط برای آن
که بخندند، اسیران را به کام شیران می‌اندازند؟
- ریحانه
ملیکا
برای رهایی از این وضع تنها یک راه به نظر من
می‌رسد، و آن این که وانمود کنی بیماری... فقط
در این صورت است که امپراتور دست از

سرت برمی دارد.

ملیکا (خسته می نشیند) نیازی به وانمود کردن نیست، چون بیمار هستم. سرم به شدت درد می کند و دلم از همه چیز به هم می خورد.

ریحانه این خبری است که باید هر چه زودتر شایع شود.

ریحانه می رود. ملیکا برمی خیزد و خود را در آینه می نگرد.

ملیکا حوصله ات را ندارم، زیرا فریبکارانه زنی سالمند را در هیأت دختری جوان می نمایی.

بر تخت دراز می کشد.

ملیکا این روزها خواب از بیداری بیشتر می چسبد، زیرا قلمرو او آن جاست. (غلت می زند.)

ملیکا اما افسوس که خواب من اینک اسب چموشی است که تا رام شود، سوارش را بارها از این پهلو به آن پهلو می غلتاند...

صحنه در سکوت خاموش می شود.

صحنه چهاردهم

اتاق ملیکا

پدر و مادر ملیکا به اتفاق ریحانه وارد می‌شوند.

مادر از آنچه می‌ترسیدم، اتفاق افتاد. رنگ به رویش نیست. (به پدر) یک کاری بکن.

پدر حکیم را فرا خوانده‌ام.

ریحانه او تحمل این همه فشار را ندارد.

مادر هر کس جای او بود نیز از پای می‌افتاد. دیگر

نمی‌گذارم بازیچه شوی. پس چرا حکیم نیامد؟

امروز غم بیماریش است و فردا غم طعنه‌هایی که

می‌شنود و نگاه‌هایی که به تیر ترحم او را زخم

می‌زنند.

پدر اگر شمشیرم در مقابل آنچه پیش آمده، کند است،

در مقابل زخم زبان‌ها تیز است.

حکیم وارد می‌شود. تعظیم می‌کند. کنار تخت

ملیکا زانو می زند.

چه نیازی به معاینه است؟ ما همه دردش را می دانیم. اما دوا... دوایش آرامش است. از هر چه به او آرامش می بخشید، دریغ نکنید. اگر تحملش را دارد، گل گاو زبان را تلخ و اگر تحمل ندارد، اوقات او را تلخ نکنید، بلکه گل گاو زبان را شیرین کنید....

حکیم

تعظیم می کند و خارج می شود.

(به ریحانه) چشم هایت گود افتاده، دخترم!

مادر

از چشم های او بیشتر؟

ریحانه

رنگ به رویت نیست. برو بخواب.

مادر

مگر به روی او هست؟

ریحانه

مادر به آغوش ریحانه پناه می برد و می گیرد.

دخترم افسرده نشود؟

مادر

پدر قبضه شمشیرش را در دست می گیرد.

پدر از این پس تحت حمایت من است. (به مادر) تو هم بالای سر او گریه نکن، زوئه. بگذار آرام باشد. سفارش حکیم را فراموش نکن.

ریحانه شما بفرمایید استراحت کنید. من کنارش می مانم.

مادر هق هق کنان می رود.

پدر لازم شد از پایتخت می رویم.

ریحانه شما هم به استراحت نیاز دارید.

پدر من به فکر کردن بیشتر نیاز دارم.

مکث

پدر چرا احساس می کنم دوران وصال به سر آمده؟

ریحانه از شدت دلتنگی است.

پدر بالای سر ملیکا می ایستد و نگاهش می کند.

پدر (بغض کرده) تو مراقبش هستی؟

ریحانه یک لحظه هم غفلت نخواهم کرد.

پدر (سر تکان می دهد) من هم باید در حق او آن طور

پدري كنم كه تو در حقش دوستي مي كني.

ريحانه تعظيم مي كند. پدر مي رود.

(به مليكا) ديدی مؤثر افتاد؟

ريحانه

مكث

مليكا! (آرام) پس خوابي! بهتر. اما آرامشت
تضمين شد. حالا ديگر امپراتور هم دست
برمي دارد. (كنار مليكا مي نشيند و به او خيره
مي شود) چرا در وجود تو خود را مي بينم؟ آيا تو
نقشي از من را بازي مي كني كه سرنوشت به
اسارتش گرفته است؟ امشب يك لحظه در آغوش
مادرت احساس كردم مادرم زنده شده است.
همان گونه مرا بوسيد كه تو را مي بوسد، و شفقتي
را از نگاه پدريت به خود ديدم كه آن را از آهنگ نام
تو وقتي صدايت مي زند، شنيده ام...

ريحانه

صحنه خاموش مي شود.

صحنه پانزدهم

اتاق الکسیوس

الکسیوس مست با جام شرابی که در دست دارد،
روی پا بند نیست.

الکسیوس دروغ از یک نگاه... بیچاره الکسیوس... تو را حتی
به یک نیم نگاه هم مهمان نکرد...

الکسیس وارد می شود. الکسیوس تلوتلو خوران
قدمی به سوی او برمی دارد و جام را به سوی او
دراز می کند.

الکسیوس بیا بنوش الکسیس که مستی بهتر از نحسی است...

الکسیس جام را از او می گیرد و بر میز می گذارد.

الکسیس این چه وضعی است؟
الکسیوس تا آن طور روی زمین ولو نشدم، حال تو را
در نیافتم.

الکسیس، الکسیوس را می‌نشانند.

الکسیس اگر امپراتور تو را در این وضع ببیند...
الکسیوس مگر از عزت چیزی باقی مانده که بخواهد آن را
پس بگیرد؟

الکسیس بهتر است این ماجرا را فراموش کنی. باید هر چه
زودتر عازم شمال شویم.
الکسیوس (سکسکه کنان) شمال؟

سرش یک‌ور می‌شود و خوابش می‌برد و خُر خُر
می‌کند.

الکسیس تیغ تیز بلغارها بر تیر نگاه آشنایان برتر است. من
دیگر نمی‌توانم این جا را تحمل کنم.

الکسیوس خُر خُر کنان از روی صندلی ولو

می شود. الکسیس او را روی زمین دراز به دراز
می خواباند.

الکسیس می دانم چه می کشی، زیرا ملیکا از برابر دیدگان من
هم یک لحظه محو نمی شود...

بالش زیر سر الکسیوس می گذارد.

الکسیس و تو... با آن که حق برادری را به جا نمی آوری، اما
چه کنم که بوی پدر و مادر را می دهی...

در حال رفتن.

الکسیس البته اگر بوی شراب بگذارد...

صحنه خاموش می شود

صحنه شانزدهم

اتاق الکسیوس

الکسیوس و دلک در اتاق او در کنار یکدیگر نشسته‌اند. همدلی الکسیوس با دلک ناشی از احساس ضعفی است که بر اثر ماجرای پیش آمده به او دست داده است. دلک لباس عوض کرده است.

الکسیوس	دریغ از یک نگاه!
دلک	بگو نیم نگاه. نیش که پیش از این به یغمای الکسیس رفته بود.
الکسیوس	بیچاره الکسیوس!
دلک	(به تأثر سر تکان می‌دهد) بیچاره دلک!

الکسیس وارد می‌شود. الکسیوس برمی‌خیزد و تلوتلو خوران قدمی به سوی او برمی‌دارد و جام

خود را به سوی او دراز می‌کند.

الکسیوس بیا بنوش الکسیوس که مستی بهتر از نحسی است...

دلچک نیز برمی‌خیزد. روی پا بند نیست.

دلچک من دلچک واقعی نیستم، بلکه خیالی‌ام.

الکسیوس جام را از الکسیوس می‌گیرد و روی میز می‌گذارد.

الکسیوس این چه وضعی است؟

الکسیوس تا آن‌طور روی زمین ولو نشدم، حال تو را درنیافتم.

دلچک (به الکسیوس) با افتادن تو بذر غم کاشتیم که با افتادن او سنبله‌های خنده درو کنیم.

الکسیوس، الکسیوس را می‌نشانند.

الکسیوس (به دلچک) ببند دهانت را.

دلک (دماغش را می خارانند) آن وقت دماغم به
خس خس می افتد.

الکسیوس (به الکسیوس) اگر امپراتور تو را در این وضع
ببیند!

الکسیوس مگر از عزت چیزی باقی مانده که بخواهد آن را
پس بگیرد؟

دلک پیشنهاد بده لباست را عوض کند. قبول می کند.

الکسیوس گفتم ببند دهانت را.

دلک آن وقت چشمانم گشادتر می شوند.

الکسیوس (به الکسیوس) بهتر است این ماجرا را فراموش
کنی. باید هر چه زودتر عازم شمال شویم.

الکسیوس (سکسکه کنان) شمال؟

سرش یکور می شود و خوابش می برد و خرخر
می کند.

دلک (به الکسیوس) من جای تو بودم الکسیوس، خیالم را
همراه الکسیوس به شمال می فرستادم و خودم به
جنوب می رفتم.

الکسیوس (به توجه به آنچه دلک می گوید) تیغ تیز بلغارها

بر تیر نگاه آشنایان برتر است. من دیگر نمی توانم
این جا را تحمل کنم.

الکسیوس خرخر کنان از روی صندلی ولو
می شود. الکسیس او را روی زمین دراز به دراز
می خواباند.

الکسیس
می دانم چه می کشی، زیرا ملیکا از برابر دیدگان من
هم یک لحظه محو نمی شود.

دلچک
با خیالش زندگی کن همچنان که الکسیوس با
خیال تو می جنگد.

الکسیس نگاهی از سر خشم به دلچک می اندازد و
سپس بالشی زیر سر الکسیوس می گذارد.

الکسیس
(به الکسیوس) و تو... با آن که حق برادری را به جا
نمی آوری، اما چه کنم که بوی پدر و مادر را
می دهی.

دلچک
مگر پدر و مادرت عطرشان شراب بود!

الکسیس
گم شو!

می رود. دلک تلوتلو خوران به سوی ما می آید.

دلک مگر او نمی داند که من زود پیدا می شوم؟

صحنه خاموش می شود.

صحنه هفدهم

اتاق ملیکا - ملیکا و ریحانه

(هم چنان که راه می رود) خواب دیدم در کویری پیش می روم که از تفتیدگی اش پاهایم می سوزد. از تشنگی له له می زدم. اما ناگهان کویر از زیر پاهایم شروع کرد به سبز شدن و گسترش یافت، آن قدر که به هر سو نظر می کردم، جز سبزه و سرسبزی نمی دیدم. خنکا وجودم را فرا گرفت و تشنگی ام رفع شد. آن گاه دو بانو را دیدم که می دانستم یکی فاطمه دخت پیامبر اسلام است...

ملیکا

فاطمه!

ریحانه

و آن یکی مریم، مادر عیسی مسیح بود. هر دو متبسم نگاهم می کردند. پیش رفتم. مریم مرا به برگرفت. فاطمه آن گونه نگاهم می کرد که مادری دختری را برای پسرش می پسندد. مویم را نوازش کرد. گونه ام را بوسید. گفت: دخترم، فاصله تو و

ملیکا

حسن فقط ادای شهادتین است. و من گویی از پیش تعلیم یافته باشم، شهادتین را ادا کردم. مادر پیامبر و دختر پیامبر رویم را بوسیدند و پس از آن بود که حسن بن علی را دیدم که متبسم پیش می‌آید. مرا حیایی به برگرفت که نتوانستم در چشمانش خیره شوم. شروع به سخن کرد، و عجیب این که این بار با آن که به عربی سخن می‌گفت، منظورش را درمی‌یافتم. گفت: دیر نیست که از باطن به ظاهر سیر کنیم...

ریحانه

(هیجان زده) اسلام آوردن تو باشکوه است و من به آن سخت غبطه می‌خورم. (دست‌های ملیکا را می‌گیرد) ای خواهرتر از پیش که خواب تو را خواب خود می‌دانم، همچنان که تو اسلام آورده‌ای، من نیز ایمان می‌آورم که حسن بن علی، وصی حقی است که پیامبر به او و پدراننش تفویض کرده است. من در امانت پدرش با تو شریک می‌شوم.

یکدیگر را در آغوش می‌کشند.

ملیکا
اینک می توانم پاسخ سؤال تو را بدهم که پاسخ
سؤال خودم هم هست. در خواب های پیش معنی
سخنان حسن بن علی را در نمی یافتم، زیرا اسلام
نیاورده بودم.

ریحانه
و همین که شهادتین را ادا کردی...

ملیکا
معنای سخنانش را دریافتم.

ریحانه
در واقع تو با اسلام آوردن با او یک دل و یک زبان
شده ای...

ملیکا
دلم می خواهد تا روز وصل یکسره در خواب
باشم... آه، ریحانه، اگر تا این لحظه عربی
می آموختم تا معنای سخنان او را دریابم، از این
پس عربی را می آموزم برای این که او به این زبان
تکلم می کند.

ریحانه
چه رازی در این وصلت است که امام از آن گوشه
دنیا چشم به وجود تو دوخته است؟

ملیکا
هر چه هست که از آن احساس غرور می کنم.

مکت

ریحانه
آیا وصی او از وجود تو برخوردار آمد؟

مکث

ریحانه
جز این نیست. جز این نمی تواند باشد. خداوند تو
را انتخاب کرده است همچنان که مریم را برای به
دنیا آوردن عیسی مسیح انتخاب کرد، و دلیل
انتخاب تو همان دلیل انتخاب مریم است... آه،
ملیکای عزیز...

ملیکا
(لبخند می زند) کاش می دانستم فراق کی پایان
می پذیرد؟

ریحانه
دیر نیست، زیرا این مسیر را عشق و امید کوتاه
می کنند.

ملیکا
انگار تازه متولد شده ام.

ریحانه
احساست را درمی یابم.

ملیکا
شک ندارم که حضور تو در زندگی من هم از
کرامات اوست.

ریحانه
اگر پدر و مادری را از دست دادم، خواهری را به
دست آوردم که جای آن دو را برایم پر می کند.

ملیکا
(غمگین) تنها نگرانی من این است که پدر و
مادری را که زنده اند، از دست بدهم. از فکر این که
به راز من پی ببرند، به خود می لرزم. یعنی چه

واکنشی نشان خواهند داد؟ ممکن است با آنان
مجبور به مقابله شوم. (زانو می زند) خداوندا!
نخواه که این میان حرمتی شکسته شود.
آمین. ریحانه

صحنه خاموش می شود.

صحنه هجدهم

اردوگاه سپاهیان

همه‌سپاهیان در تاریکی صحنه برپاست. با آمدن نور امپراتور از عمق صحنه با پرچمی در دست پیش می‌آید تا در برابر جنگاوران سخن گوید. یسوعا در پی اوست. امپراتور می‌ایستد. همه فرو می‌نشینند.

ای دلاوران، این شما و این کفر! اینک که مسلمانان سعی دارند مناطق اشغالی را از ما بازپس گیرند، غیرت به خرج دهید و شمشیرهایتان را در سینه آنان فرو برید تا مالک خزاین آسمان‌ها شوید. امپراتور به شما قول می‌دهد که اگر در این جنگ سینه شما دریده شود، به شرافتی بس بزرگ نایل خواهید آمد که همانا شهادت است. پس پیش به سوی محو کفر!

امپراتور

پرچم را به دست یسوعا می سپرد. صحنه در
همه‌سپاهیان که اوج می‌گیرد، خاموش می‌شود.

صحنه نوزدهم

اتاق ملیکا - ملیکا و ریحانه

ملیکا (عصبی) در حالی که دل من به شنیدن صوت قرآن می‌تپد، پدرم پرچمدار جنگ با مسلمانان شده است.

ریحانه از این جنگ که پیروز درخواهد آمد؟

ملیکا من برای پیروزی مسلمانان دعا می‌کنم هر چند پیروزی آنان شکست پدر من و امپراتوری است.

ریحانه دین از خون عمیق‌تر است.

ملیکا وقتی به حقانیت آن پی برده باشی، دیگر چه جای

مسامحه است؟ (به گریه می‌افتد) آه ریحانه، اگر

میان پدر من و یک مسلمان جنگ درگیرد، من

برای پیروزی کدامیک...

ریحانه این آزمایشی بزرگ است.

ملیکا آزمایشی که ملیکا را پیر خواهد کرد...

گریان سر در خویش فرو می‌برد.

صحنه خاموش می‌شود.

صحنه بیستم

بارگاه امپراتور - امپراتور و یسوعا

یسوعا
با اجازه شما پدر، می خواهم خانواده ام را نیز
همراه ببرم. نمی خواهم ملیکا در این جا به تیر
طعن دیگران تحقیر شود.

امپراتور
آری، نظر من نیز جز این نیست. اما من بیشتر از
طعن دیگران از کج اندیشی اسقفان در هراسم که
مبادا او را... (برمی خیزد، خشمگین) اگر بدانم
حتی فکرش را به ذهن راه داده اند، کلیساها را بر
سرشان ویران خواهم کرد...

سکوت
می نشیند.

امپراتور
(آرام می گیرد) اما خود نیز از این وضع در شگفتم!
و سخت کنجکاویم که بدانم آیا این اتفاق بار دیگر

هم خواهد افتاد؟

تقاضا می‌کنم پدر، از این فکر درگذرید.
 آری، یسوعا، بهتر است از این فکر درگذریم و او
 را به تقدیر خویش بسپریم. (به یسوعا خیره
 می‌شود) او را با خود ببر... (برمی‌خیزد) و برای
 محافظتش نگهبانانی مجرب بگمار تا از هر
 گزندی در امانش بدارند.

یسوعا تعظیم می‌کند و خارج می‌شود. امپراتور بر
 تخت می‌نشیند و مبهوت به ما خیره می‌شود.
 نور می‌رود.

صحنه بیست و یکم

اتاق ملیکا - ملیکا و ریحانه

ریحانه نشسته است و ملیکا ایستاده است.

ملیکا (هراسان) از او پرسیدم پس این خواب‌ها کی به بیداری بدل می‌شوند؟ گفت: دیر نیست، ملیکا، و این نخستین بار بود که مرا به نام می‌خواند. ریحانه! از من خواسته به لباس خدمتکاران درآیم تا هنگام اسارت‌م بلوایی پیش نیاید...

ریحانه گریه‌اش می‌گیرد.

ملیکا گریه می‌کنی؟

ریحانه گریه خوشحالی است.

ملیکا آن قدر تو را شناختم که بدانم این گریه خوشحالی نیست.

ریحانه
برای تو خوشحالم اما برای خودم نه، چون
خواهری را از دست می‌دهم که محبتش مرا به
اندازهٔ محبت پدر و مادر سیراب می‌کند. کاش
می‌توانستم همراه تو بیایم.

ملیکا
وجود تو اینجا ضروری‌تر است، چون هم جای
خالی مرا برای پدر و مادرم پر می‌کنی هم خود به
پدر و مادری که از دست داده‌ای، دست می‌یابی.

ریحانه
من کجا می‌توانم جای خالی تو را پر کنم؟
ملیکا
همان قدر که آن‌ها توانسته‌اند تو را به یاد پدر و
مادرت بیندازند، تو نیز آنان را به یاد من خواهی
انداخت. خواهش می‌کنم، ریحانه، تا وقت هست،
آنان را هر چه بیشتر به خود وابسته کن.

ریحانه
سعی می‌کنم.
ملیکا
تو آن قدر از محبت آکنده‌ای که می‌توانی. مطمئنم.
ریحانه
هیچ گلی بوی تو را نمی‌دهد.

ملیکا
برای این که هر گلی بوی خود را دارد.

مکت

ملیکا
یعنی این رنج را تاب می‌آورند؟

لباسش را برایم تهیه می‌کنی؟
 حتماً

ملیکا
 ریحانه

می‌رود. ملیکا به جلو صحنه می‌آید.

ای حسن بن علی! آیا نگاه تو را از شدت هیبت
 تاب خواهم آورد؟

ملیکا

صحنه خاموش می‌شود.

صحنه بیست و دوم

بیابانی در مرز جنوب، نزدیک آوردگاه.

در تاریکی صحنه صدای سم اسبانی را می شنویم
که از حرکت باز می ایستند و فرمان «خیمه ها را برپا
کنید» و سپس نور به خیمه های باز می شود که مقرر
پدر و مادر ملیکاست.

مادر	(پریشان) آه از این مرکب... وای از این خستگی...
پدر	تو را باید پرچمدار خیل خستگان کنم...
مادر	شرمنده ام نکن.
پدر	(می خندد) در عوض شب ها راحت تر می خوابی.
مادر	اما نه امشب ک مقابل دشمن قرار گرفته ایم.
پدر	خیالت آسوده باشد. ما در عقبه سپاه هستیم.
مادر	اگر شبیخون بزنند؟
پدر	در این صورت باید از روی جسد صدها مرد جنگی بگذرند.

- مادر با این همه من می ترسم، یشو عا!
- پدر دست دشمن به این خیمه ها نمی رسد. مطمئن باش.
- مادر کجا می روی؟
- پدر می روم سر و گوشی آب بدهم. برای نگهبانان هیچ قوت قلبی بهتر از دیدار سرداران نیست.
- مادر من تحمل یک لحظه تنها ماندن را هم ندارم.
- پدر پس ملیکا را صدا بزن...
- مادر ملیکا... ملیکا...
- ریحانه وارد می شود. تعظیم می کند.
- مادر چرا هر وقت ملیکا را صدا می زنم، تو ظاهر می شوی؟
- پدر (لبخند می زند) بد است که دو دختر به یک نام داری؟
- مادر آخر وقتی که ریحانه را صدا می زنم، ملیکا ظاهر می شود.
- پدر این هم بد نیست.

می رود.

ریحانه	اگر ریحانه را نمی خواهید، برود تا ملیکا بیاید.
مادر	(لبخند زنان) ریحانه! ریحانه!
ریحانه	(می خندد) نکند خوابیده است!

ملیکا وارد می شود.

ملیکا	مرا صدا کردید، بانوی من؟
مادر	دست بردار، ملیکا. دارم از ترس می میرم.
ریحانه	ترس، از چه؟
مادر	از دشمن.
ریحانه	من از دوست بیشتر می ترسم.
مادر	مسخره بازی را بگذارید کنار، بیایید باهم برای پیروزی سپاهیان دعا کنیم.
ریحانه	من خوابم می آید.
مادر	(به ملیکا) تو چی، ریحانه، تو هم خوابت می آید؟
ملیکا	خیلی...
مادر	حالا که بازی تان گرفته، همان بهتر که بروید بخوابید.

ملیکا و ریحانه خندان می‌روند. مادر به زانو
می‌نشیند و صلیب می‌کشد و زیر لب شروع به دعا
می‌کند.

صحنه خاموش می‌شود.

صحنه بیست و سوم

خیمه ملیکا و ریحانه

ملیکا لباس خدمتکاران را به قامت خود اندازه می‌کند.

ملیکا (غمگین) با آن که دل‌کنند سخت است اما به رفتن راغب‌ترم تا به ماندن.

از صحنه خارج می‌شود.

ریحانه (به جلو صحنه می‌آید) کار مشکلی نیست. کافی است به رفتار خدمتکاران فکر کنی، آن هم فقط برای این که شکی برنینگیزی.

ملیکا با لباس خدمتکاران وارد می‌شود. در دست او یک سینی و در سینی بشقابی و در بشقاب یک

نامه است. ملیکا به ریحانه تعظیم می‌کند.

ملیکا بانوی من، این نامه‌ای است خطاب به پدر و مادر شما. در آن همه چیز شرح داده شده است. هر گاه لازم دیدید، آن را در اختیار پدر و مادرتان قرار دهید.

ریحانه (با بغض) بار مرا سبک کردی.

ملیکا لبخند می‌زند. یکدیگر را در آغوش می‌کشند. ملیکا تعظیم می‌کند و خارج می‌شود. ریحانه نامه را در آغوش می‌فشرد و می‌گرید.

ریحانه بدرود، ملیکای عزیز... به امید دیدار، خواهر گرامی...

صبحنه خاموش می‌شود.

صحنه بیست و چهارم

میدان رزم

صحنه در همه جنگ دو سپاه روشن می شود. صدای شمشیر، صدای ناله. ملیکا در عمق صحنه با لباس خدمتکاران هراسان از آنچه می بیند، ایستاده است. یسوعا از سمت چپ صحنه و سرداری مسلمان از سمت راست صحنه وارد می شوند و با دیدن هم بر جای می ایستند. ملیکا روی در می پوشد و مبهوت به این منظره خیره می ماند. یسوعا ناگهان حمله می برد. سردار مسلمان به دفاع می پردازد. جنگی سخت در می گیرد. هر دو با همه توان می جنگند. ملیکا گریان دست به دعا بر می دارد. ناگاه سردار مسلمان به یک حرکت شمشیر یسوعا را به کناری پرتاب می کند و نوک شمشیرش را بر گلوی یسوعا می فشرد. ملیکا به زانو می افتد. سردار مسلمان با

یک مکث طولانی از کشتن یسوعا صرفنظر می‌کند. یسوعا به زانو روی زمین می‌افتد. ناگهان صدای فریاد مادر ملیکا و ریحانه بلند می‌شود که در میان عده‌ای سرباز به میان صحنه آورده می‌شوند. نور صحنه کاملاً سبز است.

مادر ملیکا ملیکا... دخترم... ملیکای مرا ربودند... ملیکای مرا بردند...

ریحانه (او را به برمی‌گیرد) نترسید، مادر، به او گزندی نمی‌رسد...

مادر نیز به زانو می‌افتد و زار می‌زند. سردار مسلمان شروع می‌کند به چرخیدن در صحنه.

سردار مسلمان اینک که سپاه روم درهم شکسته شده است، بر خشم خود غالب آید و در تقسیم غنائم راه افراط نپویید و با اسرا مهربان باشید و بدانید که آنان تا پیش از اسارت با حرمت زیسته‌اند، پس آنان را تکریم کنید که این خواست اسلام است...

ریحانه مادر ملیکا را برمی خیزاند و با هم به سوی
یشوعا می روند. یشوعا برمی خیزد و در کنار آنان
قرار می گیرد. چند سرباز در حلقه خویش آنان را
از صحنه خارج می کنند. ملیکا روی در پوشیده از
عمق صحنه به میان می آید. عده ای سرباز او را نیز
در حلقه خویش می گیرند. صدای دف برمی خیزد.
ملیکا در میان حلقه سربازان از صحنه خارج
می شود.

نور می رود.

صحنه بیست و پنجم

ساحل

صدای امواج و پرندگان دریایی و همه‌ساحل
نشینان. ملیکا با لباس خدمتکاران و توری بر
چهره بر سکویی نشسته است.

عمرو بن یزید این تور را به زبان خوش از روی صورتت
برمی‌داری یا نه؟

ملیکا دست به آن بزنی، خود را چنان زخم خواهم زد که
کسی رغبتی به خریدنم نکند.

مردی از سمت راست وارد صحنه می‌شود و آن
دو را زیر نظر می‌گیرد.

عمرو بن یزید از دست تو خسته شدم. آخر باید چهره‌ات را
ببیند که حاضر به خریدنت شوند!

ملیکا آن که باید، مرا می خرد.

عمرو بن یزید (عصبی) هووم...

مشتری وارد صحنه می شود و جلو آن ها توقف می کند و به برانداز ملیکا می پردازد.

عمرو بن یزید بفرما برادر... سالم سالم است... و با اصل و نسب. (به ملیکا) حالا وقتش است که تور را برداری.

دست پیش می برد تا تور را بردارد. ملیکا سرش را پس می کشد و نیم خیز آماده حمله می ایستد. مشتری به عمرو می نگرد که این دیگر چه رفتاری است. عمرو مستأصل شانه بالا می اندازد.

عمرو (بهانه ای جور می کند) بس که عقیف و نجیب

است، حاضر به برداشتن تور نمی شود. اگر بگویم

او را تاکنون درست ندیده ام، باور می کنی؟

(به ملیکا) یعنی تو را ندیده بخرم؟

مشتری

از من به تو جز رنج نخواهد رسید.

ملیکا

(ترغیب به خریدن می شود) حاضرم برای او

مشتری

سیصد اشرفی طلا بدهم، زیرا او به عصمت
خویش ارج بسیار می‌گذارد.

(دهانش آب می‌افتد) فروختم!

عمرو

مشتري كيسه‌ای زر از پرِ شال خویش بیرون
می‌آورد. عمرو آن را روی هوا می‌قاپد و شروع
می‌کند تندتند به جمع و جور کردن بساطش و در
همان حال.

در این معامله ضرر در فروختن است و سود در
خریدن.

عمرو

پس چرا می‌فروشی؟

مشتري

از روی عادت.

عمرو

پولت را ضایع نکن، ای مرد. امکان ندارد گوشه
چشمی از من ببینی، و اگر بخواهی به زور متوسل
شوی، خود را هلاک خواهی کرد.

ملیکا

او چه می‌گوید؟

مشتري

همه‌شان ابتدا همین را می‌گویند، اما خیلی زود...

عمرو

(بازوی مشتري را می‌گیرد) هر چه با اصل و

نسب‌تر باشند، سرسخت‌ترند.

ملیکا مطمئن باش به آنچه گفتم، عمل می‌کنم.

عمرو به راه می‌افتد که برود.

عمرو با او به خوبی رفتار کن. ارزشش را دارد.

ملیکا خشمگین برمی‌خیزد. عمرو می‌رود. مشتری نگاهی به ملیکا و نگاهی به عمرو می‌اندازد و در این فاصله تصمیمی را که باید، می‌گیرد. پس به سوی عمرو می‌دود و بازوی او را از پشت می‌گیرد.

مشتری بین، من حوصله در دسر ندارم. معامله فسخ. پولم را پس بده بروم.

عمرو (سرسختانه) معامله را که سرگرفته، یک طرفه فسخ می‌کنی؟ من هم باید راضی به فسخ آن باشم یا نه؟ که نیستم.

می خواهد برود. مشتری خنجر می کشد و آن را بر
پهلوی عمرو می گذارد.

مشتری پس زندگی ات را فسخ می کنم.

عمرو کوتاه می آید و کیسه زر را از پر شال بیرون
می آورد و به مشتری می دهد. مشتری همچنان
خیره به عمرو کیسه زر را به هوا می اندازد و
می گیرد و آن را وزن می کند و خنجرش را غلاف
کرده می رود. عمرو راه رفته را باز می گردد و
وسایلش را به زمین می کوبد.

عمرو چه بخت بدی بودی تو!

می نشیند و زانوی غم به بغل می گیرد.

ملیکا در فروش من تعجیل نکن.

عمرو مویم سفید می شود و دندانهایم سیاه، و تو روی
دستم می مانی.

ملیکا آیا نباید آن کس که به تملک او در می آیم به دلم
بنشیند؟

مردی که آنان را زیر نظر داشته، نزدیک می شود.
 عمرو و کسی به دل تو نشست. تکلیف چیست؟
 سلام بر عمرو بن یزید!

عمرو در او دقیق می شود و می شناسد و خوشحال
 به پا می خیزد.

السلام جناب بشر بن سلیمان!

مصافحه می کنند.

بشر بن سلیمان می بینم که بار تازه آورده ای.

عمرو جای پاسخ آهی از دل بر می کشد.

بشر از قرار رومی است.

عمرو پاسخی نمی دهد.

بشر قیمتش چند است؟

عمرو (نامطمئن) سیصد!

بِشَر	نام شما چیست، خواهرم؟
عَمْرُو	(به شوق آمده) نرجس!
بِشَر	اگر رومی است، پس چرا نامش نرجس است؟
عَمْرُو	اسم اسم است دیگر جناب بِشَر! رومی و زنگی ندارد.

بِشَر نامه‌ای را از پَر شالش بیرون می‌آورد.

بِشَر	اگر بتواند این نامه را که به زبان رومی نوشته شده، بخواند، او را خریدارم.
-------	--

عَمْرُو با تردید به نامه و به ملیکا می‌نگرد. دوباره اشتیاقش از میان می‌رود و اندوه جای آن را می‌گیرد. بِشَر نامه را برابر چشمان ملیکا می‌گیرد. ملیکا به آن خیره می‌شود. ناگهان نامه را از دست بِشَر می‌قاپد و آن را بر دیده می‌گذارد. عَمْرُو آب دهانش را قورت می‌دهد.

عَمْرُو	(مبهوت) چی شد!
---------	----------------

ملیکا برمی خیزد و همچنان که پیش می آید، نامه را می خواند.

ملیکا ... آن که برای آوردن تو می آید، از شیعیان ما، جناب بشر بن سلیمان است...

عمرو (به بشر) توی آن نامه چه نوشته شده؟

ملیکا (به عمرو) خوشحال باش که من مالک خویش را یافتم.

بشر لبخند می زند و کیسه ای زر به سوی عمرو دراز می کند.

بشر این دو بیست و بیست اشرفی است.

عمرو گفتم سیصد!

سر ناسازگاری دارد.

ملیکا (با دریافت احساس او، با تحکم) من فقط با ایشان

می روم و نه با هیچ کس دیگر.

عمرو که می ترسد بشر نیز پشیمان شود و ملیکا

روی دستش بماند، آخرین تیر ترکش را رها
می‌کند.

عمر و
بِشَر
خودت هم می‌دانی که بیشتر می‌ارزد.
از این پول برکت بسیار به تو می‌رسد.

ملیکا به جلو می‌آید. صدای امواج دریا بر صدای
عمر و و بِشَر پیشی می‌گیرد. مرغان گویی به یافتن
طعمه‌ای عظیم سرخوشانه فریاد می‌کشند.

ملیکا
اینک که وصل حاصل شده است، رنج‌ها چه به
نظر شیرین می‌آیند! چه گفتنی‌ها برای تو دارم، ای
حسن بن علی! ای جانشین پدر و ای پدر جانشین.
آیا حدس ریحانه درست است که من بارِ وصی تو
را حمل خواهم کرد؟

عمر و به سوی ملیکا می‌آید. بقچه‌اش دستش
است. نگاهی به ملیکا می‌اندازد.

عمر و
از ما که گذشت...

سر تکان می دهد که چی کشیدم و می رود. بشر در
سمت راست ملیکا می ایستد و بی آن که به او نگاه
کند:

بانوی من، برویم به سوی موعود!

بشر

از صحنه خارج می شوند. نور می رود.

آخرین بازنویسی

تابستان ۷۷

از این نویسنده منتشر شده است:

- ۱ - گلاهی از گیسوی من (مجموعه داستان)
- ۲ - کیسه بکس (نمایشنامه)
- ۳ - نوشدارو (رمان)
- ۴ - دلاویزتر از سبز (مجموعه داستان)
(قصه‌هایی درباره حضرت خضر علیه السلام، حضرت یوسف علیه السلام و ...)
- ۵ - دوستی (داستان بلند، درباره حضرت ابراهیم علیه السلام)
- ۶ - بشارت (داستان بلند، درباره زندگی حضرت عیسی علیه السلام)
- ۷ - کشتی به روایت طوفان (داستان بلند، درباره طوفان نوح علیه السلام)
- ۸ - سفر ششم (رمان)
درباره زندگی حضرت موسی علیه السلام
- ۹ - قاصدک (تاکنون دو بار به چاپ رسیده است)
داستان کوتاهی درباره دفاع مقدس
- ۱۰ - دریایی (نمایشنامه، درباره زندگی حضرت یونس علیه السلام)
- ۱۱ - هاقیل (نمایشنامه، درباره داستان هابیل و قابیل)
- ۱۲ - مسیحایی (فیلمنامه)
درباره حضرت عیسی علیه السلام
- ۱۳ - ملاقات در شب آفتابی (رمان، درباره دفاع مقدس)
تاکنون دو بار به چاپ رسیده است.

۱۴ - نه آبی نه خاکی (رمان)

درباره دفاع مقدس

۱۵ - حضور (مجموعه داستان)

چند قصه با استفاده از مفاهیم و ارزش‌های مذهبی

۱۶ - ارتباط ایرانی (رمان، درباره انقلاب اسلامی)

۱۷ - در انتظار شاعر (درباره دفاع مقدس)

۱۸ - فصل خورشید (نمایشنامه)

درباره بلقیس و حضرت سلیمان علیه السلام

۱۹ - ظهور (رمان)

درباره زندگی شهید علی زنگی آبادی از سرداران سپاه ۴۱ ثارالله که از طرف کنگره سرداران شهید کرمان و سیستان و بلوچستان منتشر شده است.

۲۰ - قصه کوتاه سیمینه

قصه‌ای اعتقادی، اجتماعی درباره شعار «شهید نظر می‌کند به وجه الله»

فهرست برخی از کتابهای منتشره
انتشارات مسجد مقدس جمکران

الف - مطالعات و ویژه امام زمان علیه السلام

- ۱ - نجم الثاقب (تالیف: مرحوم حاج میرزا حسن طبرسی نوری)
به اهتمام واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران
- ۲ - عقد الدرر فی اخبار المنتظر (تالیف: یوسف بن یحیی علی بن
عبدالعزیز المقدسی الشافعی السلمی، از علماء قرن هفتم هجری)
- ۳ - مهدی موعود (ترجمه جلد سیزدهم بحار الانوار تالیف مرحوم
علامه مجلسی علیه السلام؛ ترجمه محمد ولی ارومیه‌ای)
تحقیق: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران
- ۴ - در جستجوی قائم «عج» (تالیف: سید مجید پورطباطبایی)
معرفی ۱۸۵۰ کتاب پیرامون زندگانی پربرکت حضرت بقیةالله
الاعظم «عج» همراه با نقد و بررسی بعضی از کتابها
- ۵ - یاد مهدی علیه السلام (تالیف: محمد خادمی شیرازی)
- ۶ - در جستجوی نور (تهیه و تنظیم: واحد تحقیقات مسجد مقدس
جمکران)
- سه مقاله از آیه الله صافی، آیه الله سبحانی و حجة الاسلام کورانی،
درباره امام زمان علیه السلام
- ۷ - غیبت، ظهور امامت (تالیف: واحد تحقیقات مسجد جمکران)

۸ - حضرت مهدی علیه السلام فروغ تابان ولایت (تالیف: محمد محمدی اشتهاردی)

۹ - کرامات المهدی علیه السلام و فرازهایی از توقیعات مقدس بقیه الله الاعظم «عج» (گردآورنده: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران)

۱۰ - ناپیدا ولی با ما (تالیف: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران)

مروزی موجز و مختصر بر زندگی امام مهدی علیه السلام

۱۱ - انتظار بهار و باران (تالیف: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران)

۱۲ - امامت و غیبت از دیدگاه علم کلام (تالیف: سید مرتضی علم الهدی علیه السلام؛ ترجمه: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران)
ترجمه کتاب «المقنع»

ب - ادبیات

۱ - خزائن الاشعار (تالیف: مرحوم عباس حسینی جوهری متخلص به «ذاکر»)

۲ - خوشه های طلایی

(از خرمن فضائل و مناقب یگانه منجی عالم بشریت و قائم اهل بیت حضرت ولی عصر «عج»)

به اهتمام محمد علی مجاهدی (پروانه)

ج - مطالعات و تحقیقات ویژه

۱ - تاریخچه مسجد مقدس جمکران (این تاریخچه علاوه بر زبان فارسی به سه زبان انگلیسی، اردو و عربی نیز چاپ شده است)

۲ - علی علیه السلام مروارید ولایت (تالیف: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران)

۳ - فدک ذوالفقار فاطمه علیها السلام (تالیف: سید محمد واحدی)

۴ - در کربلا چه گذشت (تالیف: مرحوم حاج شیخ عباس محدث قمی، ترجمه آیه الله شیخ محمد باقر کمره‌ای)

۵ - از زلال ولایت (به کوشش و اهتمام: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران)

شرح چهل حدیث امام حسین علیه السلام

۶ - زیارت ناحیه مقدسه امام حسین علیه السلام (ترجمه و تحقیق: واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران)

۷ - پرچمدار نینوا (تالیف: محمد محمدی اشتهاردی)

تحلیلی از زندگی حضرت عباس علیه السلام

۸ - خصایص زینبیه (تالیف: مرحوم سید نورالدین جزایری و تحقیق: ناصر باقری بیدهندی)

ویژگی‌های حضرت زینب علیها السلام

انتشارات مسجد مقدس جمکران منتشر می کند:

۱- تاریخ تحلیلی امیرالمؤمنین علیه السلام (۲ جلد)
نویسنده: آیت الله حاج شیخ عباس صفائی حائری

۲- گفتمان مهدویت
نویسنده: آیت الله صافی گلپایگانی

۳- ... و آن که دیرتر آمد.
نویسنده: خانم الهه بهشتی

۴- انتظار و انسان معاصر
نویسنده: عزیز الله حیدری

۵- سرود سرخ انار
نویسنده: خانم الهه بهشتی